نام کتاب : دریا همون دریا بود

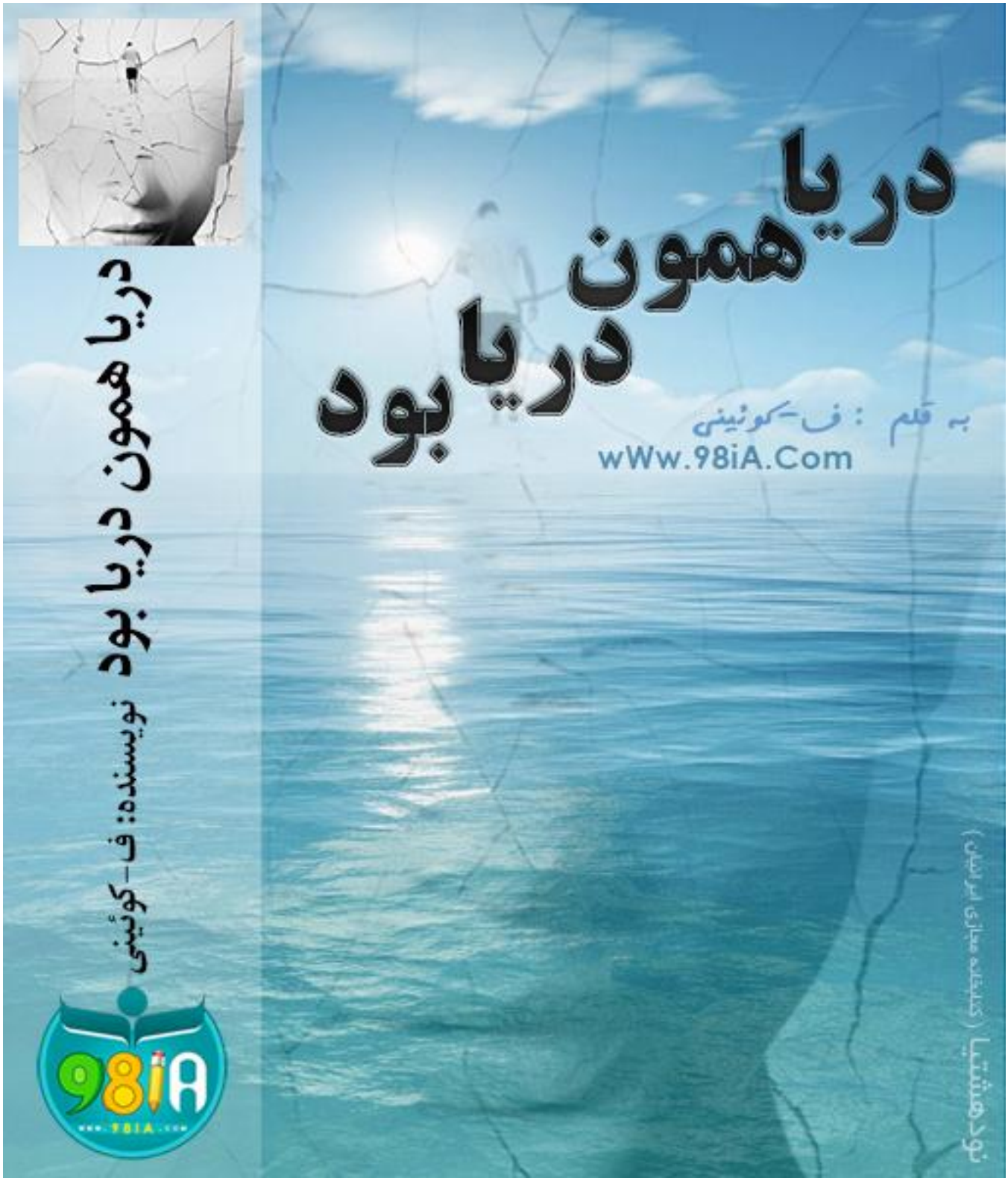
نویسنده : ف-کوئینی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : feloor کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

هیچ مقدمه ای رو برای رمانم مناسب نمی دونم جز " بسم الله الرحمن الرحیم"

***

رفتم به سوی دریا

به سوی موج و ساحل

اونجایی که دو تا دل

عشق خدایی داشتند

از غم رهایی داشتند

دریا همون دریا بود

شن ها همون شن ها بود

موج و غروب و دریا

مثل گذشته ها بود

اما فقط یاده تو

بجای تو اونجا بود

بجای تو اونجا بود

با شن داغه ساحل

تنه گرمت رو ساختم

نشستم با انگشتام

اون ساخته رو پرداختم

یه موجه سنگین اومد

به ساقه پای تو خورد

پیکرت در هم شکست

موج دریا تو رو برد

دریا همون دریا بود

شن ها همون شن ها بود

www.98iA.Com

صبح و غروب و دریا

مثل گذشته ها بود

اما فقط یاده تو

بجای تو اونجا بود

بجای تو اونجا بود*

-حاج محسن، چیه باز داری این آهنگو گوش می دی؟

ضبط ماشین رو خاموش کردم و به سمتش برگشتم که در رو باز می کرد.انقدر غرق آهنگ و کلامش بودم که متوجه اومدنش نشدم.

-عیسی، بابا ...همین یه آهنگم نمی تونی به من ببینی؟

همونطور که روی صندلی راننده می نشست، خم شد و گونه ی چروکیده ام رو بوسید.اونقدر به من وابسته بود که علاقه اش رو با بوسه نشون می داد.وگرنه ندیده بودم به کسی تا این حد نزدیک بشه.

-چرا نمی تونم ببینم حاجی؟فقط می گم چرا همش همینو گوش می دی؟

برگشت و سرجاش نشست.نگاهی به صورت شادابش انداختم.از جوونی و نشاط، چهره اش غرق نور بود و چشم رو به خودش خیره می کرد.

-ما قدیمیا اینجور آهنگا رو بیشتر می پسندیم تا اون آهنگایی که بیخودی مشت می زنه توی مخچه.

قهقهه ای زد.

-حاجی، همشونم که اونطوری نیستن خب.

اخمی کردم.

-فکر نکن خواب بودم نشنیدم چی داری گوش می دی.

کوتاه خندید.

-بیخیال بابا...حالا چرا از ماشین پیاده نمیشی؟

دستش رو پشت صندلیم گذاشت.

-حیف نیست از دور نشستی دریا رو تماشا می کنی؟

با یادآوری خاطره ای دور اما همیشه همراه، دستی به صورتم کشیدم و به ساحل دریا که پر بود از مردمی که جا به جا رو برای نشستن انتخاب کرده بودن خیره شدم.زیر لب زمزمه کردم:

-دریا رو باید بویید.باید نگاه کرد.ولی جلو بری غرقش می شی...

جواب که داد فهمیدم صدام رو شنیده.

-خب پس بریم سمت ویلایی که اجاره کردم.

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم.سوییچ رو باز کرد و راه افتاد.بعد از دقایق نه چندان زیادی، وارد جاده ای فرعی شدیم و به جلو، تاختیم.روبرو، میدون بزرگ گل لاله قرار داشت که جاده رو به دو سمت تقسیم می کرد.سمتی به طرف سلیمان آباد می رفت و سمتی هم به طرف جاده های دوهزار و سه هزار، که اتفاقا این سمت رفت و آمد بیشتری داشت.زمانی این اطراف جاده ی آنچنانی نداشت و برای آمد و شد به مشکل می خوردیم اما حالا جاده کشی شده بود.

به سمت جاده ی سلیمان آباد پیچیدیم.چشمم رو لحظه ای بستم و باز کردم.توی مخیله ام هم نمی گنجید روزی باز هم اینجا رو ببینم و حالا توی واقعیت، به همونجایی می رفتم که قصد برگشتن بهش رو نداشتم.

تابلوی روستاها، دونه به دونه از جلوی چشمم رد می شدن و می رفتن."خیابان شالیزار."سردر جاده، تابلوی بزرگی از عکس شهدا قرار داشت.نگاهم معطوف عکسی شبیه چهره ی "محمد"، رفیق سالهای کودکی و نوجوانی و جوانیم شد و جا خوردم و حس کردم قلبم لحظه ای رفت و برگشت.اسمش رو خوندم:

-شهید محمد...

پس درست فهمیدم.خودش بود.چشمم رو گشاد کردم تا اشک نریزم.چشمم رو گشاد کردم تا برای مظلومیتش آتیش نگیرم.اون شده بود شهید محمد و من ...

اونقدر توی فکر بودم و اونقدر چهره ی معصوم محمد جلوی چشمم بود که متوجه جاده ی سنگلاخ و سختیش نبودم تا اینکه به جای مورد نظرش رسیدیم و جلوی چشمم، عمارتی پدیدار شد.

-بیا حاجی، اینم ویلا...

به چشمهای سیاهش چشم دوختم.سیاه مثل شب.

-لازم نبود جایی رو اجاره کنی.من که آفتاب لب بومم...برام فرقی نمی کنه کجا باشم.

اخم کرد.

-حاجی ول کن سر جدت.انقدر آیه ی یاس نخون، دلم پوسید خب...

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم.حالا وقتش نبود که ناراحت بشه.بعد از لحظه ای مکث، درب ماشین رو باز کرد و پیاده شد.درِ صندوق رو کوبید و در سمت من رو باز کرد.

-حاجی، یاعلی...

دستی زیر زانو و پشت کتفم انداخت و کمک کرد روی ویلچر بشینم و به سختی، ویلچر رو از پله ها بالا برد.توی ویلا، همون طبقه ی اول، وارد اولین اتاق شد و ویلچر رو کنار تخت نگهداشت.

-خسته ای.یه کم بخواب.

روی تخت که دراز کشیدم، قبل از خروجش دست دراز کردم و دستش رو گرفتم.

-عیسی بابا... بگرد پیداش کن برام.

پلک زد.

-شما جون بخواه...

***

از پشت پنجره دیدمش.بالاخره بعد از چند روز، بیرون اومد.سریع، کلوش هام(نوعی کفش محلی)رو پوشیدم و از خونه خارج شدم. پشت در، دستی به سرم کشیدم و با انگشت، فرق کجی روی موهای کوتاهم باز کردم.در که باز شد، با شنیدن صداش لحظه ای مکث کرد و به راهش ادامه داد. قدم هام رو پشت قدم هاش، تند کردم و سر پیچ کوچه، درست کَشِ (کنار) درختِ بزرگی که به خاطرِ قدمتِ زیادش به "آقا دار" (دار=درخت)معروف بود بهش رسیدم. چادرش رو توی دست گرفتم تا بایسته.

-دریا وایسا.

چرخید و با وحشت نگاهم کرد.

-آقا محسن تو رو خدا...

و با نگاهش اطراف رو پایید و فهمیدم که نگرانِ دیده شدنمون توسط اهالی هست.نفسی کشیدم و چادرش رو رها کردم و توی چشمهای سیاهش خیره شدم.

-چرا جوابمو نمی دی آخه؟

نگاهش رو دزدید.

-چه جوابی؟

به بـِلفه (ابرو) دست نخورده ی پیوندیش، که باعث افتخارم بود چشم دوختم.نیمی از دخترهای محل، زیر زیرکی، دستی به صورت برده بودن که اصلا خوشم نمی اومد.به نظرم هر چیزی و هرکاری، وقتی داشت.به بینیِ به نسبت گوشتیش.به موهای پشت لبش.به لبهای کلفتش.

-جواب خواستگاریمو.

زیرچشمی نگاهم کرد.

-شب...شب ...

سرم رو صاف گرفتم و رفتنش رو تماشا کردم.

***

-حاجی پاشو ببین چه کبابی گرفتم.

چشم باز کردم.بالای سرم ایستاده بود و با چشمهای براقش نگاهم می کرد.دست دراز کردم و روی ابروی شکسته اش کشیدم.

-بیدارم بابا.بیدارم.

با کمکش توی ایوونِ بزرگِ ویلا و دور میز سفید رنگی نشستیم و مشغول شدیم.انگار حالا وقتش بود که شروع کنم. بالاخره بعد از سالها، فرصتی هم برای حرف زدن من رسیده بود.

-وقت داری برات حرف بزنم؟

دست از خوردن کشید و با دهن پر، جوابم رو داد.

-خیلی وقته منتظرم حرف بزنی.

هر دو دستم رو زیر چونه گره کرده و به درخت گردوی کنار جاده خیره شدم.

-اینجا قبلا ویلا نبود.یه کوچه مانندِ پر از درخت بود با یه عالم خونه.خونه های قدیمیِ خشت و گلی.کوچه که میگم نه مثل کوچه های الان ها...فقط حد و حدودی بود برای خونه ها.

خم شد.

-همینجا؟

با دستش میز رو نشون داد.تایید کردم.

-آره.همین کوچه.

-از کجا می دونی؟

لبخند بی جونی زدم.

-جای همین ویلا، قبلا خونه ی پدریم بود.

تعجب رو توی چشمهاش خوندم.

-یعنی بچه ی اینجایی حاجی؟

تکیه زد.

-منو باش گفتم میارمت جایی که تا به حال ندیدی.یه جای دنج و قشنگ.

باز به درخت گردو چشم دوختم.

-بچه که بودم یه برف خیلی سنگین اومد و اینجاها قحطی بزرگی شد.اونقدر برف سنگین بود که هیچ کس در خونه رو نمی تونست باز کنه.نمی تونست و با بدبختی و بیچارگی زندگی می گذروندیم.

پلک زدم.

-اشتباه نکنم سال ۴۷ بود.۴۷ بود و من ۱۲ساله بودم.

نیمچه لبخندی زدم.

-دریا تازه به دنیا اومده بود.

حرکتی کرد.

-دریا؟

بی اینکه نگاهش کنم ادامه دادم.

-همگی، ندار بودن.یکی یه زمین کشاورزی بود و کل خونواده از همون بچگی باید همونجا کار می کردن.یه سَلَف خر "عباس" بود که قبل از برداشت محصول میومد پیش پیش، کل محصول رو می خرید و پولش رو یه جا می داد.مام عقلمون نمی رسید و خوشحال می شدیم که همچین کسی پیدا شده و پولمونو یه جا داره میده.دیگه به این فکر نمی کردیم برنجمونو که داریم میدیم پس خودمون چی باید بخوریم؟دیگه به این فکر نمی کردیم ارزش این برنج و این کار کردنها، خیلی بیشتر از اونیه که داره بهمون میده.

نگاهش کردم.

-تا اینکه اون قحطیه بزرگ پیش اومد.ما اون سال با سلف خر، معامله نکردیم ولی بقیه هم محلی ها این کار رو کرده بودن.حتی دلیل معامله نکردنِ خودمونو یادم نمیاد.

مکث کردم.

-تمام محصولا از بین رفت و مردم موندن و پولهای خرج کرده و محصولاتِ به برداشت نرسیده.

لقمه اش رو قورت داد.

-پس اونوقت مردم چیکار کردن؟

پوزخند زدم.

–سواد درست و حسابی که نداشتن.سلف خر "عباس" هم اومد گفت به جای محصولاتون، زمیناتونو بهم بدید. اون خوش باور و زودباورا هم قبول کردن و زمینایی که با بدبختی به دست آورده بودن، دادن رفت.

ابرو بالا اندخت.

–پس خودشون چیکار کردن؟

–سلف خر "عباس"، شد خانِ ده.شد خان "عباس".از اون به بعدش مردم روی زمینای خودشون که دیگه مالِ خان "عباس" بود کار می کردن و یک هشتمِ چیزی که قبلا به دستشون می رسید، توی دست و بالشون میومد.

نوچی کرد.ادامه دادم.

–فقط ما مونده بودیم که زمین داشتیم و وضعمون از بقیه بهتر بود.ولی خب پدر و مادر منم ۴ تا بچه ی قد و نیم قد داشتن و بی بی و عزیز هم باهامون زندگی می کردن.چیزی آنچنان برامون نمی موند که بخوایم تقسیم کنیم.اما پدر و مادر دریا هم که مجبور بودن کار کنن، دریای شیرخواره رو روزها می ذاشتن پیش ما و با مینا خواهرکوچیکم بزرگ می شد و شیر می خوردن.

مکث کردم.

–مینا و دریا همسن بودن.

به جای خالیِ "آقا دار" چشم دوختم.

–من و مریم خواهر بزرگم، که چندسالی از من کوچیکتر بود، و مسعود برادر کوچیکم همراه پدرم توی زمین کار می کردیم و مادرم و عزیز و بی بی، توی خونه نون می پختن.

نگاهش کردم.

–البته دیگه محصولی توی زمین نمونده بود که بخوایم روش کار کنیم.اما گوشه کنارای زمین، چیزای دیگه مثل سیر و بادمجون می کاشتیم و گذران عمر می کردیم.

مکث کردم.

–اونقدر مشغول کار کردن بودم که نمی تونستم درس بخونم.البته قبلش هم درس آنچنانی نمی خوندم چون توی ده ما، مدرسه نبود و باید میرفتیم سلیمان آباد.فقط تا کلاس دوم سواد داشتم.ماها کار می کردیم و مسعود با سیامک نورالهی، پسر خان عباس، تا سلیمان آبان می رفتن و درس می خوندن.

پلک زدم.

-سیامک هم سن و سال من بود و درس می خوند و دستهاش، مثل دستهای یه زنِ شهری، نرم بود و سبک. من هم سن و سال سیامک بودم و روی زمین کشاورزی کار می کردم و دستهام توی ۱۴-۱۵ سالگی پینه بسته بود. سیامک هم سن و سال من بود و همیشه بوی خوبی می داد و منی که هم سن و سال سیامک بودم، بوی گندِ پشکل و علف می دادم.

خم شد.

-دریا چی شد؟

نگاهش کردم.

-من که ۲۰ ساله شدم، یه ۲۰ ساله با بوی پشکل و موهای آب و جارو نزده، مینا و دریا، ۸ ساله بودن و درحال درس خوندن و من، هیچی ندون.

***

-داداش، این چی میشه؟

نگاهی به دفترِ کاهی توی دست مینا انداختم.یه سوال آسون ریاضی بود.البته برای منِ کم سواد که آسون نبود.شونه بالا انداختم.

-خب ...

نگاهم به دریا افتاد که نگاهمون می کرد.نمی دونم چرا؟ولی مهر این دختر ۸ ساله، بدجوری توی دلم بود. نخواستم جلوش کم بیارم.دست دراز کردم تا دفتر رو از مینا بگیرم.سریع عقب کشید.

-دست نزن دفترم بو می گیره.

دستهام وسط راه سست شد.دریا، خیز برداشت.

-هین...

حس تحقیر و سرخوردگی داشتم.عصبی، نیم خیز شدم و موهای بافته شده ی مینا رو کشیدم.

-چی گفتی سگ پدر؟

با همون مو، بلندش کردم.جیغ زد.

-آی... آی ولم کن.

باز موهاش رو کشیدم.

-به من می گی بوی پشکل میدم؟

جیغ زد.

-غلط کردم.

با همون وضع، بلندش کردم و از تک اتاقِ خونه، بیرون بردمش و بی دمپایی، به سمت آغل کشیدم.همونطور، داد می زدم.

-به من می گی بو میدی؟

داد زدم.

-من بو میدم؟آره؟

وسط پشکل های یه طرف جمع شده ی توی آغل پرتش کردم.با صورت روشون افتاد.صدای جیغ دریا از پشت سر میومد.

-تو رو خدا...

با غیظ به سمتش چرخیدم.عقب رفت.عصبی تر شدم.

-چیه؟بو میدم؟برای همین فاصله می گیری؟

من من کرد.

-نه به خدا.

قدمی بهش نزدیک شدم.عقب نرفت.قدم دیگه ای جلو رفتم.باز عقب نرفت ولی با ترس نگاهم می کرد.شاید فکر می کرد مثل مینا، که حالا صدای عُق زدنش بلند شده بود، می خوام توی اونهمه پشکل پرتش کنم. ولی نه.دریا برام فرق داشت.از همون موقعی که شیشه ی قنداق رو توی دهنش می گذاشتم، از همون موقع که مینا و دریا گریه می کردن و کسی توی خونه نبود و من به جای مینا، به سراغ دریا می رفتم، از همون موقع برام فرق داشت.فرق داشت و من دلم نمی خواست مثل مینا، حواله ی کپه ی پشکلش کنم.فرق داشت و دلم نمی خواست بدنش بو بده. فرق داشت و دلم می خواست دستها و لباسهاش رو که همیشه بوی گل می داد، بو بکشم.

سرم رو خم کردم.دستم رو به سمت یقه ی لباسش بردم تا جلوتر بیارم و بتونم بو بکشم.بدنش رو منقبض کرد. چشمم رو ریز کردم.

-چیه؟بو میدم؟بو می گیری؟

چونه اش لرزید و سرش رو بالا برد.

–نه.

باز سرم رو خم تر کردم و باز بدنش منقبض شد.صدای گریه ی مینا می اومد و صدای همچنان عُق زدنش.نگاهش کردم.با چشمهای بسته و بینیِ با دست گرفته شده، عُق میزد. چرخیدم و به صورت و چشمهای دریای ترسیده نگاه کردم.

–اگه بو نمی دم چرا عقب میری؟

لب و چونه اش می لرزید.

–هیچی.

نخواستم بترسونمش.موهای بافته شده اش رو که از زیر روسریِ نیم گره زده و کج شده، بیرون زده بود بوسیدم و از آغل بیرون رفتم.لحظه ی آخر، نگاه متعجبش رو دیدم و چیزی نگفتم و چیزی نگفت و رفتم.

تحمل خونه رو نداشتم. تحمل بو کشیدن های مینا رو نداشتم. تحمل فاصله گرفتنهاش رو نداشتم.تحمل مسعودِ بی بو رو نداشتم.تحمل تعریفِ مسعود از خونه ی خان عباس و تمیزیش و خونه ی بی اتاقِ خودمون با یه ایوونِ کوچیک رو نداشتم.خونه ی ما که خونه نبود.یه لونه ی بزرگ بود.یه لونه بود که فقط یه در داشت و یه ایوون. در رو که باز می کردی فقط یه اتاق بود و هیچی.یه اتاق با چند تا طاقچه و دو تا قاب عکس از آقاجان (پدرِ مادرم) و پدر بزرگ (پدرِ پدرم) و دیگه هیچی.یه اتاق که یه گوشه از اون اندک رختخوابهامون بود و دیگه هیچی. یه اتاق که همیشه یه گوشه از اون، سماور بود و بی بیِ کنارش. یه گوشه از اون و عزیز و منقلش.یه اتاق با یه هوای خفه و دم کرده و دیگه هیچی.

خونه ی خان عباس چی؟خونه ای که محلی ها رو مجبور کرده بود توی زمینِ تصرف کرده ی سکینه ننه، درست کنار باغِ ما، براش بسازن. یه خونه، خونه که نه قصر. خیلی بزرگ. دو طبقه با یه ایوون توی طبقه پایین و یه بهارخوابِ بزرگ توی طبقه ی بالا. بهارخواب محل گندکاری های سیامک و دخترهایی کم سن و سال با قیافه های معمولی و گاه قشنگ از بالا محله. دخترهایی زانو زده جلوی سیامکِ خوش بو و موی تمیز و مرتب و دستهای صاف و نرم و سبک و تمیز، تا تیکه نونی جلوشون بندازه. سیامکی که همیشه از دخترهای بالا محله حرف می زد و مایی که فقط گوش می دادیم و حسرت می خوردیم.

خودم رو به امامزاده رسوندم و روبروش، کنار "آقا دار"، درختی بزرگتر از درختِ کوچه ی خودمون، نشستم.وسطش سوراخ شده بود.سوراخش جای یه آدم بود و من، توی همون سوراخ فرو رفتم و به امامزاده ی

کوچیکِ محل خیره شدم.از بچگی اینجا رو دوست داشتم. از اینجا، از این بالا، از این منظره می شد خیلی جاها رو دید.حتی کوههای اطراف.

-یا امامزاده...

***

با صداش، از فکر بیرون اومدم.

-یعنی هیچوقت نخواستی درس بخونی؟

کمی فکر کردم.

-مغزم دیگه گنجایش درس خوندن نداشت.اگه داشت هم فرصتش رو نداشتم.یه کمم بحث علاقه بود.زیاد علاقه نداشتم درس بخونم.

چندبار پلک زدم.

-یه هم محلی داشتیم به اسم محمد...

لبخند تلخی زدم و برای خودم زمزمه کردم.

-نور به قبرش بباره...

آهی کشیدم و با تکونِ عیسی، به خودم اومدم و ادامه دادم.

-هم سن من و سیامک بود.باغشون نزدیک باغ ما بود.اون، هم کار می کرد هم گهگاهی که فرصتش رو داشت، می رفت پشت در کلاسا می نشست و درس گوش می کرد.سر امتحانا هم حاضر می شد.سال ۵۷ که من بیست و دو ساله بودم، به اصرار محمد، گاهی از روی کتابای درسی، مطالعه می کردم.مطالعه می کردم و ازم درس می پرسید و امتحان می گرفت.با زور و جبر محمد، تا کلاس چهارم خوندم.اون سال، مینا و دریا هم کلاس چهارم بودن.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

-بی بی و عزیز، اصرار پشت اصرار که باید ازدواج کنم.مادرم هم دونه دونه، دخترای محل رو بهم معرفی می کرد. اکثرا هم همون دخترایی بودن که لااقل یک بار رو توی بهارخوابِ خونه ی خان عباس، کنار دست سیامکِ دزدِ ناموس، گذرونده بودن.

نفس عمیقی کشیدم.

-نه دلم می خواست با اونا ازدواج کنم و نه دلم می خواست آبروشون رو ببرم.دخترای بدی هم نبودن.می فهمیدم یه سِریشون به خاطر پول این کار رو می کنن و شاید یه سری هم از روی کنجکاوی.ولی دوست نداشتم با کسی ازدواج کنم که دوستم، پسرِ خان، باهاش لحظه ای رو گذرونده. نمی خواستم هربار که زنم رو می بینه، یاد خاطراتِ توی خلوتشون بیفته...

پوزخند زدم.

-البته چه خلوتی؟توی بهارخواب بود و همه می دیدن کی توی اون خونه و بهارخواب رفت و آمد داره.مادر سیامک از پایین، قربون صدقه ی پسرش می رفت، بدون اینکه براش اهمیتی داشته باشه که مشغول چه کاریه.خلوتی که گاه، خان عباس هم دور از چشم زنش، به بهانه ی سر زدن به پسرش، بهش راه پیدا می کرد.

***

-پس کیو می خوای؟هر کیو می گم که یه ایرادی روش می ذاری.

گوشه چشمی به مادر و عزیز و بی بی انداختم.

-یعنی من هرکیو بگم، برام می گیری؟

بی بی غر زد.

-یکیو زیر سر داره.

عزیز، تکونی خورد.

-خب از اول می گفتی.

مادر، نیمچه لبخندی زد.

-چه بهتر.پس فردا نگه تو انتخاب کردی...

کمی مکث کرد.

-مثل پسر مِش ممد(مشهدی محمد)...

درحال بلند شدن، خطابم کرد.

-حالا کی هست؟

لبم رو تر و مستقیم، نگاهش کردم.می خواستم عکس العملش رو ببینم.می خواستم ببینم تا بدونم چه جوابی به این حرفم میده.

-دریا...

چشمهاش درشت شد و وسط زمین و هوا، مکث کرد.

-دریا؟

چشمهاش درشت تر شد.

-همین...

سکوت کرد و با سر، سمتی از باغ رو نشون داد که پشت پرچینش، خونه و باغِ پدر دریا بود.لب گزیدم و پلک زدم.

-ها.

نشست.

-اون که ...

بی بی وسط حرفش پرید.

-بچس؟

مادر نگاهش کرد.و فقط نگاهش کرد تا بی بی ادامه بده.این بار، عزیز منقلش رو کنار گذاشت.

-دختر باید قبل از بلوغ، خونه ی شوهر باشه...

گنگ نگاهش کردم.معنی حرفش رو متوجه نشده بودم که چه ربطی به بلوغ داشت؟وقتی نگاه گنگم رو دیدن همگی با تحسین بهم چشم دوختن.

-نمی دونی؟

سرم رو به چپ و راست حرکت دادم.

-چیو؟

هیچ کدوم جواب سوالم رو ندادن.در عوض، مادر بلند شد.

-میرم به ماه مُنیت (مادر دریا) بگم.

و من، بی توجه به سوالِ نپرسده و جواب داده نشده ام، لبخند زدم.

-محاله قبولم نکنن.

من هرچی که نداشتم، کاری بودم.هرچی که نبود، زمین از خودمون داشتیم و خیلی ها می دونستم که دلشون می خواد با دخترشون ازدواج کنم.بلند شدم و از روی تنورِ کوچیک و خاموشِ گوشه ی ایوون، پریدم و ته باغ کوچیکمون رفتم.بینِ دو درختِ بلندِ گردو، ایستادم.

-اینجا خونه می سازم.

نفس عمیقی کشیدم.

-با خشت و گِل.

نگاهی به ورای پرچین های ته باغ انداختم.خونه ی خان عباس، درست پشت پرچین های شکسته ی ما بود. نگاهم به سیامک افتاد که روی بهارخواب بزرگ ایستاده و سیگاری دود می کرد و دختری با وضعی ناجورتر از سیامک، کنارش قرار داشت.

-خونه رو که ساختم، این ته، دیوار می کشم.

سرم رو چرخوندم.

-یه طبقه هم بالا درست می کنم و یه بهارخواب براش در میارم.

همیشه دلم می خواست بهارخوابی شبیه به بهارخوابِ خونه ی اربابی داشته باشم.این بار، نگاهم به خونه ی کوچیک خودمون خورد.

-جوری می سازم که از اونجا دید نداشته باشه.

فکر کردم.

-مسعود هم نوجوونه.

چشمم رو ریز کردم.

-یه حموم کوچیک هم توی خونه درست می کنم.

باز چشمم به اون سمت پرچین های شکسته افتاد.هاجر، دخترِ کنارِ سیامک، دختر همسایه کناریمون، کنار سیامک بود و من رو دید.من رو دید و دست روی سر و گردنش گذاشت.پوزخندِ مسخره ای زدم.

-سیامک می بینه عیبی نداره.فقط من نباید ببینم؟

سری به نشونه ی تاسف براش تکون دادم و قبل از اینکه سیامک من رو ببینه، به سمت سرِ باغ راه افتادم.توی راه سعی می کردم به احساساتِ خفته ام که با دیدن هاجر در کنار سیامک، بیدار شده بود، توجهی نشون ندم. دیگه قرار بود خودم هم داماد بشم.

همون لحظه، مادر هم از در کوچیکِ حیاط، وارد شد.خیلی سریع، خودم رو بهش رسوندم.

-چی شد؟

خندید.خندید و دندون خرابش رو نشونم داد.دندون خرابش رو دیدم و فکر کردم.

-عروسی که کردیم، بیشتر کار می کنم و می برمش دکتر.برای دریا هم از این زرق و برقیایی که دوست دخترای سیامک دارن می خرم.

-گفت با تور اصغر (اصغر دیوانه – پدر دریا) حرف میزنه.

سرم رو تکون دادم و دلم ریخت و توی سکوت، راهیِ امامزاده شدم.از پرچین که گذشتم، نگاهی به سمت خونه ی تور اصغر انداختم.خبری از دریا نبود.احتمالا با مینا، درس می خوندن.از کلاس سوم به این طرف، دیگه دریا برای درس و مشق، به خونه ی ما نیومد.نیومد و من، با احساساتِ عجیب و گاه و بیگاهم، گاهی یواشکی وقتی توی حمامِ ته باغشون بود، از شکاف های بینِ در، نگاهش می کردم.به دختری نگاه می کردم که روز به روز بیشتر رشد می کرد و خودش رو نشون می داد.

دریا تک دختر بود.یعنی تور اصغر، از ماه منیت فقط یه دختر داشت و توی محل، چو افتاده بود تور اصغر، اجاقش کوره. برای اینکه ثابت کنه همچین چیزی نیست، از بالامحله، دختری رو به زنی گرفته بود و از اون، ۳ پسر داشت. و این شد که ماه منیت، به یکه زا و دخترزا بودن معروف شد.

همین تک دختری، باعث می شد مینا به راحتی رفت و آمد کنه و منعی برای خونه ی ماه منیتِ تنها مونده نداشته باشه. چون حتی تور اصغر هم زیاد بهشون سر نمی زد.و امشب، شبی بود که کنار ماه منیت و دریا می گذروند.

روبروی امامزاده ایستادم و دست راستم رو روی سینه قرار دادم.

-السلام علیک، یا عبدالصالح...

خم و راستی شدم و خواستم وارد بشم که با شنیدن صدایی، برگشتم.

-از اینورا؟

محمد بود.محمد، خادم امامزاده شده بود و هرروز با وجود اونهمه کاری که داشت، میومد و صحنِ امامزاده رو رُفت و روب می کرد.

لبخندی به چهره ی مردونه و درعین حال، معصومش زدم.از هرکسی که بیزار می شدم، هیچوقت نمی تونستم از محمد بدم بیاد.حتی دلم نمیومد بهش اخم کنم.

محمد، از منِ قد بلند و سینه کفتری، کمی کوتاه تر بود با ته ریشی که صورت معصومش رو مردونه کرده بود. از اون دست پسرهایی که با وجودِ بی پولی و تنگ دستیش، همه ی محل دلشون می خواست دامادشون بشه.

و یکی از اون خیلی ها، من بودم که همیشه دلم می خواست یا مینا رو و یا مریم، خواهرِ ۱۵ ساله و بی شوهرم، با اون دست های زمخت از کارش رو بهش بدم.

مثل هرباری که می دیدمش، ناخواسته آغوشم رو باز و محمد رو به روی سینه راه دادم.مثل همیشه، عطر خیلی خوشی از موهای کوتاهش، از ته ریش هاش و از گریبانش به مشامم خورد و مثل هربار، ناخواسته بوسیدمش.

بوسیدمش و خندید.

-این بوسه ها رو خرج زن و بچت کن نه من.

از خودم دورش کردم و به سمت امامزاده رفتم.کلوش هام رو از پا خارج کردم و وارد شدم.بعد از یک دور طواف، گوشه ای کنار محمد نشستم.

-امروز مادرم رفت خونه ی تور اصغر.

نگاهم کرد و ادامه دادم.

-خواستگاری دریا.

لبخند زد.

-مبارک باشه.

لبخند زدم.با همون لبخند، مردد ادامه داد.

-دریا که بچس...

دستی به یکی از جوش های روی صورتم کشیدم.ورم کرده بود.همونطور جواب دادم.

-مادرم همسن دریا بود شوهر داشت.بی بی و عزیز هم همینطور.

لب گزید.

-ازدواج مادر تو مال ۲۳ سال پیشه.مادر تو الان ۳۳-۳۴ سالشه.ولی نگاش می کنی انگار...

راست می گفت.مادر من زیرِ ۳۵ سال سن داشت اما به زنهای ۵۰ ساله می مونست.سنی که عزیز و بی بی داشتن. نذاشتم ادامه بده.

-من مثل پدرم، به زنم سخت نمی گیرم.

سرم رو تکون دادم.

-می ذارم یه کم بزرگ تر شه بعد ازدواج می کنیم.

نفس عمیقی کشید.

-خب پس چرا از حالا رفتین خواستگاری؟

جوش روی گونه ام رو درآوردم.چشمم از سوزشش سوخت.

-از سیامک می ترسم.

نگاهش کردم.

-چشمش دنبال دریاست ولی از ترس من فعلا کاری به کارش نداشته.

اخم کرد.

-سیامک دیگه شورش رو داره درمیاره.

شونه بالا انداختم.

-به ما که تا حالا کاری نداشته.

پوزخندی زد.

-اگه با خواهرای خودت این کارا رو می کرد چی؟

اخم کردم.

-هرکی جز تو این حرفو میزد، دهن براش نمیذاشتم محمد.

پوزخندش پررنگ تر شد.

-محسن...ناموس، ناموسه.فرقی نمی کنه مال من باشه یا مال تو.سیامک سمت هرکی بره تو باید اینجوری غیرتی بشی. نه فقط از فکر بودنش با خواهرات.

سرم رو تکون دادم.

-الان ته باغ بودم با هاجر روی بهارخواب بودن.

پوزخند زدم.

-دختره هیچی تنش نبود ولی تا منو دید دستش رو گرفت جلو تنش که من نبینمش.

نگاهش کردم.صورتش گل انداخته بود.

-خدا عاقبت هممونو به خیر کنه...

***

-حاجی بالاخره چی شد؟دریا قبولت کرد؟

نگاهی به صورت کنجکاوش انداختم.اصلا دلم نمی خواست به گذشته برگردم. اصلا دلم نمی خواست یک بار دیگه، اتفاقات رو مرور کنم، اما لازم بود.باید می گفتم تا هم باری از روی دوشم برداشته بشه و هم اینکه کسی، عیسی، رو از ماجرا آگاه کنم.نفس عمیقی کشیدم.

-خودش رو از من پنهان می کرد.چند بار هم که دزدکی از پشت پنجره ی کدرِ اتاقِ کوچیک خونمون دیدمش و دنبالش راه افتادم و پا پـِیـِـش شدم، طفره می رفت.

لبخند بی جونی زدم.

-خجالت می کشید درموردش حرف بزنه.

آه کشیدم.

اما خب -ماه مُنیت، بالاخره جواب داد.

تک خندی کردم.

-مثبت بود.

با گذشت چند دهه، با یادآوریِ جواب مثبتی که شنیدم، خوشی زیر پوستم خزید.

***

-محسن...

با صدای مینا چرخیدم و اخم کردم.

-صد بار گفتم صداتو نداز توی سرت و داد نزن.

به خونه ی خان عباس، اشاره ای کردم.

-نمی خوام صداتو کسی بشنوه...

منظورم از "کسی"، سیامک بود.وگرنه باقی پسرهای محل که مثل سیامک، دله دزد نبودن.دستش رو توی هوا چرخوند و دامنش رو بالا گرفت و نزدیکم شد.

-مامان می گه بیا تو.کارت داره.

مینا، مادر رو، "مامان" خطاب می کرد و من، مادر.و این هم یکی از فرق های ما بود که من به بزرگترم احترام زیادی می گذاشتم.دست از روی کمرم برداشتم.

-چیکار؟

شونه بالا انداخت.

-نمی دونم.نگفت.

چشم ریز کردم.

-کجا بود؟

سرش رو بالا گرفت و به آسمون خیره شد.به آسمونِ آبیِ آبی، اما تیره.

-خونه ی دریا اینا بود.

نگاهم کرد.

-همین الان اومد.

نفس عمیقی کشیدم و با هیجان، به سمت خونه رفتم.مادر و عزیز و بی بی، روی ایوونِ کوچیک، روی زیلوی کهنه نشسته و هوا رو، هوای سال ۵۷ رو به ریه می کشیدن.پس همگی از جوابِ خواستگاری خبر داشتن و منتظر من بودن.خودم رو روی زیلو پرتاب کردم.

-چی شد؟

همگی خیره خیره نگاهم می کردن.از نگاه های خیره، بند دلم پاره شد.

-یعنی...؟

عزیز خندید و دهنِ بی دندونش رو به رخ کشید.

-مبارک باشه.

با خوشی زیادی، خم شدم و صورتِ هر سه رو بوسیدم.باورم نمی شد که به خواسته ی دلم می رسم.با صدای مینا، همونطور خیمه زده روی بی بی، چرخیدم.

-چه خبره؟

لبخند نادری به چهره ش زدم.با تعجب، ابرو بالا انداخت.

-مسخرم می کنی؟

فقط نگاهش کردم.گرفته نگاهش کردم.با همون لبخند، اما گرفته نگاهش کردم.هیچوقت نتونستم دلم رو باهاش صاف کنم. شاید مینای ۸ ساله حق داشت به من بگه بو میدی.شاید بو می دادم.که خب واقعا هم بو می دادم و منکرش نبودم اما هیچ کس هیچ وقت به روم نیاورد.می گفتن حرف راست رو از بچه بشنو و من از مینای بچه، شنیده بودم که بو میدم و چقدر حرف راستش سخت بود.

اما برای کی بو می دادم؟برای چی بو می دادم؟ چرا منی که حالا ۲۲ سال داشتم باید دستهام پینه بسته می موند؟ چرا باید بو می دادم؟بوی پِهِن می دادم؟ بوی علف می دادم؟ چرا باید درس ناخونده می موندم؟مگه من بدم می اومد که بوی خوبی از بدنم متساعد بشه؟

درسته که میلی به درس توی خودم حس نمی کردم، اما من چیم از مسعود کمتر بود؟مسعود برادرم بود و اگه خوش بو نبود، لااقل بو هم نمی داد.مسعود برادرم بود و اگه دفتر و کتاب نداشت، لااقل دیگه کار نمی کرد و درس می خوند. کنار دخترها و توی یه نیمکت می نشست و درس می خوند.

درسته که میلی به درس توی خودم حس نمی کردم، اما من چیم کمتر از سیامک بود؟سیامکی که پدرش یه زمانی "سلف خر" بود و حالا از خرابیِ جنسش، به لطف بالا کشیدنِ مالِ مردمِ بدبخت، "خان عباس"شده بود؟ سیامکی که همیشه ی خدا تر و تمیز بود.سیامکی که لباس های نو و تمیز می پوشید.سیامکی که دخترها رو به سادگی جذبِ خودش می کرد ولی من دائم توی ترس دست و پا می زدم که مبادا دریا، من رو به خاطر بوی بد، مثل مینا توی هشت سالگی پس بزنه.

آهِ خفه ای کشیدم.

-چرا مسخرت کنم؟

لب برچید و جلوم نشست.

-آخه تا حالا نشده بهم لبخند بزنی.

راست می گفت.تا به حال هرچی که از من دیده بود، اخم بود و دعوا و عربده.نگاهی به لباسش انداختم.دامنش بالا رفته و تا زانوش، بیرون افتاده بود.لبخندی به پاهای کوچیکش توی ۱۰ سالگی زدم. خم شدم و دامنش رو صاف کردم.

-وقتی میشینی حواست به لباست باشه.

اخم کرد.

-مگه کی اینجاست؟

بی خودی مهربون شده بودم.یه مهربونیِ بعید از من.

-هیچ کس.ولی جای دیگه حواست باشه.

شاید اگه وقت دیگه ای بود، سیلی به صورتش میزدم و با داد، حرفم رو بهش می فهموندم.کاری که همیشه و بعد از اون حرفش از من دیده بود.اما امروز روز خوبی بود و قصد دعوا نداشتم. امروز جواب مثبت گرفته بودم.با تعجب خم شد و دستم رو گرفت.

-حالت خوبه؟

بی بی، بین حرفمون پرید.

-محسن داره داماد میشه.

مینا، خشک شده و مسخ نگاهم کرد.

-راستی؟

پلک زدم.

-راستی.

به سمت مادر نگاهی کرد.

-کی هست؟

من هم به مادر نگاه کردم.لب باز کرد.

-دریا.

جیغ زد.

-دریا؟

روم خم شد و با دو دست، گردنم رو گرفت تا خودش رو بین زمین و هوا حفظ کنه.

-بعد اونوقت من می گم ماتیک می خوام میزنی توی گوشم و می گی بچه ای.

خندیدم.

-چه ربطی داشت؟

اخم کرد و تکونم داد.

-ربطش اینه که من و دریا همسنیم.اونوقت اون شوهر می کنه...

مکث کرد.

-دریا؟

دستهاش شل شد.با سر، به اون سمت پرچین اشاره ای کرد.

-همین دریا؟

لبخند زدم.مادر و بی بی و عزیز، با صدا خندیدن.مینا، انگار تازه متوجه قضیه شده بود.

-تو و دریا...

با چشمهای درشت و خیره، منتظر نگاهم کرد.مادر جواب داد.

-چند روز پیش به مادرش گفتم.امروز جواب دادن.

مینا که از بهت خارج شده بود، باز جیغ کشید.

-پس چرا من الان فهمیدم؟

پوزخند زدم.

-مسعود و مریم هنوز نمی دونن.

بلند شد و از ایوون پایین پرید.

-میرم سراغ دریا.

***

-سیامک اینا کی فهمیدن؟عکس العملشون چی بود؟

تکیه دادم.

-وقتی فهمید، مسخرم کرد.می گفت اشتباه می کنی خودت رو پابندِ یه نفر می کنی.می گفت اگه مشکلی داشتی، به خودم می گفتی مکانش که بود، نفرش هم برات جور می کردم.

خندید.

-حاجی اونموقع هم از این خبرا بود؟

نگاهش کردم.چشمهاش از خوشی برق میزدن.ادامه داد.

-مکان و حال و ...

باز خندید و سرش رو عقب برد.سر تکون دادم.

-پسرای خانواده های عادی معمولا دنبال این چیزا نبودن.هیزی و هیزگری می کردن.اما دله دزدی نه. چشمشون اگه دنبال ناموس کسی بود، برای ازدواج بود.اما این خان های غیر اصیلی که می اومدن، مثل از بند رها شده ای می مونستن که رسیده به یه جای باز و نمی دونه چجوری باید از اونجا استفاده کنه.

سرش رو تکون داد.

-تازه به دوران رسیده.

تایید کردم.

-آره.

آه کشیدم.

-البته خان های دیگه هم یه کارایی می کردن.اما معمولا کارشون، شرعی بود و صیغه می کردن.یه زن داشتن که بهشون می گفتن خانم و یه سری سوگلیِ حرمسرا.

هومی کشید.

-مثل این فیلمای شمالی که نشون میده خاناشون چند تا زن دارن.

-آره.اونا زن می گرفتن و اینا معشوقه.

لب برچید و بی مقدمه حرف رو عوض کرد.

-حاجی یعنی این مدتی که زندان بودی ...

می دونستم چی می خواد بگه.می خواست بدونه تکلیف همسرم چی شد؟آه کشیدم.

-باید بشنوی.

***

چند روزِ بعدی به قهر مینا با من و دریا گذشت.چند روزی که دریا به لطف مادر من و ماه منیت، مادر خودش، پیِ بنداداختن و اینطور کارها بود.البته توی ده رسم نداشتیم دختری که قرار بوده فقط نامزد باشه و قبل از عروسی، صورتش رو بند بندازن.اما من دلم نمی خواست زنم، نامزدم، چیزی از بقیه کم داشته باشه و حسرت بخوره.دوست داشتم مثل دخترهای دیگه اما بی نامزدِ محل، که همگی به لطفِ بنداداختن های یواشکی برای هم، صورت هاشون مثل برگ گل صاف بود، صورتش رو مثل برگ گل ببینم.نمی خواستم چیزی کم داشته باشه و حسرت بخوره. حسرت بخوره و عقده بشه و روی دلش بمونه.شاید یه جور عقده از جنس عقده های تلنبار شده روی دل خودم...

هربار که می دیدمش، از دور می دیدمش، از نزدیک اما تحت نظارت مستقیم بزرگترهامون، مادر خودم و مادر خودش می دیدمش، چهره و چشمهاش، چشمهای درشت و مشکی رنگش، غرق نور بودن و برق می زدن.می دونستم به خاطر وجود من در کنارش نیست و به خاطر چهره ی جدیدش خوشحال هست.کدوم دختری هست که از تغییر صورتش، از نشون دادنِ قشنگی های صورتش، خوشحال نباشه؟می دونستم هنوز خیلی زوده که

بفهمه داره ازدواج می کنه، که داریم ازدواج می کنیم، که قراره شوهرش بشم، که قراره زنم باشه، که ازدواج فقط بندانداختنِ صورت نیست.

چون تصمیم گرفته بودم دریا کلاس چهارم رو تموم کنه و بعد از اون عروسی بگیرم، برای همین صیغه ی محرمیتی بینمون خونده شده بود تا راحت باشیم.البته میزانِ راحتیمون مثل راحتیِ سیامک و دوست دخترهاش روی بهارخواب نبود. ولی به قدری بود که می تونستیم وقتی که مادرهامون از دور نگاهمون می کنن، دست همدیگه رو بگیریم. هرچند که دریا هنوز هم عادت نداشت به این همه نزدیکیِ یه پسر به خودش و وقت هایی که من دستش رو می گرفتم، خجالت می کشید و می ترسید و دائم سعی می کرد دستهای کوچیک و نرمش رو از توی دستِ زمخت و بزرگ من بیرون بکشه.هرچند که اجازه و فرصت این کار رو بهش نمی دادم. اما گاهی هم پیش می اومد که خودش دستم رو بگیره.وقتهایی که خودش پیش قدم می شد، بی هیچ منظوری پیش قدم می شد، راحت بود و نمی ترسید.چون می فهمیدم هیچ قصدی از گرفتن دستم نداره و فقط دستم رو گرفته که گرفته باشه.

گاهی اوقات مجبورش می کردم وقتی سر زمین کار می کنم، وقتهایی که تنهام و سر زمین کار می کنم، وقتهایی که همه مشغولِ کارِ دیگه ای هستن و من تنهام و سر زمین کار می کنم، بیاد و کنارم بمونه.وقتی که کنارم بود، کنارم بود و کار می کردم، برعکسِ روزهای قبل، خستگی رو لمس نمی کردم و خوشی زیرِ دلم می زد و آواز می خوندم.آهنگهایی رو می خوندم که گاهی از رادیوی کوچیکِ محمد پخش می شد و من هم بار دوم به بعد، کامل و بی اشکال باهاشون می خوندم.

"ای مهِ من، ای بتِ چین، ای صنم

لاله رخ و، زهره جبین، ای صنم

تا به تو دادم دل و دین، ای صنم

بر همه کس گشته یقین ای صنم

من ز تو دوری نتوانم دیگر

جانم وز تو صبوری نتوانم دیگر

بیا حبیبم بیا طبیبم، بیا حبیبم بیا حبیبم

هرکه تو را، دیده زخود، دل برید

رفته زخود، تاکه رُخت، را بدید تیر غمت، چون به دل من رسید

همچو بگفتم، که همه کس شنید من ز تو دوری نتوانم دیگر

جانم وز تو صبوری نتوانم دیگر

بیا حبیبم بیا طبیبم، بیا حبیبم بیا حبیبم

ای نفس، قدس تو، احیای من

چون تویی امروز مسیحای من حالت جمعی تو پریشان کنی

وای به حال دل شیدای من من ز تو دوری نتوانم دیگر

جانم وز تو صبورینتوانم دیگر

بیا حبیبم بیا طبیبم، بیا حبیبم بیا حبیبم

(آواز زنده یاد سروستانی)"

-عروسی کردیم قراره کجا زندگی کنیم؟

دست از کار کشیدم و نگاهش کردم.

-کجا دوست داری؟

لبش رو جمع کرد.نگاهم رو توی صورتش چرخوندم.هیکلش، درست مثل هیکل تمام دخترهای محل، تقریبا درشت بود. همیشه تعجب می کردم چطور با اینهمه فقر و فقر امکانات و فقرِ خورد و خوراک، همگی درشت هیکل شدن؟ چون هیچکدوم چیز زیادی برای خوردن نداشتیم.

به ابروهای همچنان پیوندی اما تمیز شده اش چشم دوختمچقدر به صورتش می اومد.چقدر قشنگ ترش کرده بود.به چشمهای درشتش که زیرِ مژه های پرپشت و بلندش خوابیده بودن.به بینیِ بزرگ اما صافش.

لب باز کرد.

-یعنی اگه من هر جا رو بگم قبول می کنی؟

پلک زدم.داس رو همونجایی که ایستاده بودم رها کردم و کنارش روی زمین نشستم.دامنش کمی بالا رفته بود که از ترسِ گزیدنِ مور و ملخ، روی پاش صاف کردم.

-پولِ آنچنانی که ندارم...

دستم رو گرفت.

-چرا دامنمو پایین کشیدی؟

نگاهش کردم.اخم کرده بود.اخم کرده بود و منتظرِ جواب، نگاهم می کرد.تک دختر بود و لوس و ننر و کسی نبود که چیزی رو بهش تذکر بده.کسی نبود چیزی رو بهش تذکر بده و گاهی، بدجوری لوس می شد و پرخاش می کرد.تنها کسی بود که اگه بهم پرخاش می کرد، جوابش رو با لبخند میدادم.پس این بار هم لبخند زدم.

-روی زمین، زالو زیاده.

چشمش رو ریز کرد.

-کو؟

با همون لبخند، چکمه های مشکی رنگم، که پایینشون زرد و گِلی بود، رو از پای راستم، که درست چسبیده به پای چپش بود، درآوردم.نفس عمیقی کشیدم و پای پیژامه پوشم رو با احتیاط، بالا گرفتم.کف پام، چند زالوی تیره رنگ و درشت، چسبیده و خونم رو می مکیدن.

یکی از زالوها رو،با بدبختی کندم و چند قطره خون، از جاش چکید.بیخود نبود که بهشون "زالو" می گفتن.چون وقتی می چسبیدن، کندن و جداکردنشون خیلی سخت می شد.به چشم های درشت تر شده از وحشتِ دریا چشم دوختم.سرش رو چندبار با ناباوری، تکون داد.

-چطوری رفته بود اون تو؟

آه کشیدم و زالو رو کمی دورتر از جایی که نشسته بودیم پرتاب کردم.نگاهش کردم.چشمهاش روی کفِ پای خونینم می چرخید و پر از اشک شده بود.بلند شدم و لی لی کنان، خودم رو به دبه آبی که همون نزدیکی گذاشته بودم رسوندم.دستهام رو شستم و برگشتم و کنارش نشستم.قطره اشکی روی صورتش راه گرفته و از روی چونه ی لرزونش پایین میرفت.با لبخند، روی قطره اشکش دست کشیدم و انگشتِ خیس از قطره اشک رو به لبم رسوندم و بوسیدم.سرش رو آروم روی شونه ام گذاشت.

آه کشیدم.

-وسط زمین، تا رون توی گِلیم.چکمه ها تا زانو رو می گیره.این زالوها اون وسطا خودشونو توی چکمه می رسونن و می چسبن و ول نمی کنن.

دستم رو از پشتش بردم و به شونه اش رسوندم.

-تو با دمپایی میای.می ترسم همینجوری بچسبن به پات.

سرش رو چرخوند و نگاهم کرد.

-دردت نمی گیره اینا می چسبن به پات؟

پلک زدم.

-نگفتی کجا دوست داری زندگی کنیم؟

من من کرد.

-از ته باغتون خوشم میاد.شکل جنگل شده.اما...

سکوت کرد.لبخند زدم.

-می خوام اونجا دو طبقه بسازم.طبقه ی پایین یه اتاق با ایوون.طبقه بالا یه اتاق و یه بهار خواب.

نگاهش کردم.

-چطوره؟

چشمهاش برق میزد.

-یعنی مال خودمون؟

لبخندم عمیق شد.

-مال خودمون.

خندید.

-یعنی هیشکی هم نمیاد و مال خودِ خودمونه؟

دستی روی موهاش که از زیر روسری بیرون اومده بود کشیدم.

-هیشکی نمیاد تا تو نخوای.

پلک زد.

-از الکی نگیا.

خندیدم.هنوز بچه بود.هنوز بچه بود و خندیدم.

-از الکی نمی گم.

با خوشحالی، از گردنم آویزون شد و بوسید و فکر کردم.

-معنیِ اینجور بوسه ها رو نمی دونه.

روی موهاش رو بوسیدم و فکر کردم.

-حالا حالا ها زوده بخواد زن یه خونه بشه.

دستی روی موهاش کشیدم و فکر کردم.

-این دختربچه براش زوده که زن خونه باشه.

آه کشیدم و فکر کردم.

-کی می خواد اینجور مسائل رو به یه دختربچه که توی این فقر امکانات داره بزرگ میشه، توضیح بده؟

باز آه کشیدم و فکر کردم.

-کسی هم نبود، خودم بهش یه چیزایی رو یاد میدم و کنارشم.تنهاش نمیذارم تا یه وقت نترسه...

***

-حاجی تو که می گفتی بچس برای چی گرفتیش؟

لبخند زدم.

-چون بچه بود اصرار داشتم.چون از سیامک می ترسیدم.

چشم تنگ کردم.

-اگه من اطراف دریا نمی رفتم، خیلی راحت گولِ ظاهر سیامک رو می خورد.

لب تر کردم.

-درست مثل خیلی از دخترهای محل.

حرف رو عوض کرد.

-خواهر بزرگت...

مکث کرد.

-اسمش مریم خانم بود؟

تایید کردم.

-آره.

-اون چی شد؟

لبخند عمیقی زدم و خودم حس کردم چشمهام برق میزنه.

-روزا هم درس می خوندم هم روی زمین کار می کردم و هم بار می بردم تا شهر. شبا هم پیِ ساخت خونه ی عشقم ته باغ بودم.

وسط حرفم پرید.

-دمت گرم بابا...ماشین داشتی؟

پوزخند زدم.

-ماشین؟

نگاهش کردم.

-نه ماشین داشتیم و نه قاطر و نه اسب.

سرش رو چپ و راست کرد.

-پس چی؟

-روی دوشم میناختم.

ناباور نگاهم کرد.

-شوخی می کنی.

به جای خالیِ آقادارِ سر کوچه چشم دوختم.

-هرکی هر باری که داشت، می داد من می بردم.هر چی که بود.برنج بود.سبزی بود.بلوک سیمانی بود.

مکث کردم.

-هر چی که بود.می بردم و یه مزدی هم می گرفتم.اینطوری پول جمع می کردم تا بتونم برای دریا طلا و لباس و هرچی که می خواد بخرم.بعد از عروسی هم مادرم رو ببرم دندون پزشکی.

آه کشیدم.

-بچه بود و بعید می دونستم نداری رو درک کنه.بعید بود درک کنه شاید نتونم خیلی چیزها براش تهیه کنم.

سرفه ی خشکی کردم.

-بالاخره همیشه چشم و هم چشمی بین دخترها و زن ها بوده.اگه ازدواج می کردیم و یکی از دوستهاش یا دخترهای محل ازش می پرسید شوهرت برات چی خریده؟

مکث کردم.

-برای آشتی با مینا هم همون ماتیک صورتی ای که همیشه دوست داشت و نداشتش رو براش از شهر خریدم. یکی برای اون و یکی برای مریم و دو تا برای دریا که وقتی میریم سر زمین، وقتایی که کسی نیست، برام ماتیک بزنه و یه وقت حسرتش رو نداشته باشه.

خندید.

-اُپن مایند بودیا.

خندیدم.

-توی کار ساخت خونه، محمد میومد کمکم می کرد.یه بار که اومده بود و مریم خبر نداشت، ماتیک زده راه افتاد توی باغ تا برام غذا بیاره.وقتی رسید، من پایین و محمد بالای داربست بود که مریم رو ماتیک زده دید.

باز خندیدم.

-دید و هول شد و از بالای داربست افتاد.

توی صورتم خم شد.

-حاجی اون بدبخت افتاد و تو می خندی؟

نگاهش کردم.

-پس فرداش با پای گچ گرفته، با مادر و پدرش اومدن خواستگاری مریم.

قهقهه زد.

-جدی؟

نفس گرفت.

-طرف چه دختر ندیده بود.

متفکر، سرم رو تکون دادم.

-دخترای ده هرچقدر دست توی صورتشون می بردن، ماتیک و سرخاب و سفیداب که نداشتن.مریم و مینا و دریا، تنها دخترای ده بودن که یه ماتیک صورتی داشتن.اینا هم همگی توی خونه استفاده می کردن.کسی هم که نمیومد و فقط همین محمد بود که دید.

مکث کردم.

-دید و خوشش اومد و پسندید.

***

سال ۵۷ هم گذشت.ما اونقدری از آبادی دور افتاده بودیم که اوایلش دقیقا نمی فهمیدیم شاه رفت یعنی چی؟برامون مهم نبود.مگه تا وقتی که بود، به ما چیزی رسیده بود؟وقتی که خبرش رو از طریق محمد شنیدیم، نمی شد بگیم خوشحال بودیم یا ناراحت؟شاید کمی امید داشتیم کسی که میاد، به وضعیت ما هم رسیدگی کنه.

کمی که گذشت، مامورهای سپاهی دانش* که به عنوان معلم برای مدارس می اومدن، جاشون رو عوض کردن و گروه به گروه، عوض شدن. تا قبل از انقلاب، که بازهم معنیش رو نمی دونستیم، سپاهی دانشی که می اومد خیلی مردم رو آزار می داد. اما حالا، با عوض شدن حکومت، وضعیتمون بهتر شده بود.

دولت، مامورهایی رو برای سرکشی به روستاهای دورافتاده، درست مثل روستای ما، می فرستاد و از این طریق، به خان های ده ها، فشار می آوردن. فشار می آوردن تا اموالی که با زور تصاحب شده، به صاحبانشون پس داده بشه. روستای ما هم، خان روستای ما هم، از این قاعده مستثنا نبود.خرد خرد، اموال روستایی های بیچاره، همون هایی که با دوز و کلک ازشون گرفته شده بود، بهشون برمی گشت و همگی خوشحال بودیم از اینکه شاه رفت و کسی روی کار اومده که لااقل ما رو هم می بینه.

سیامک و خان عباس، کمتر توی روستا آفتابی می شدن تا جلوی دست مامورها و اهالی روستا نباشن.

این میون، برای من اهمیت نداشت که چه اتفاقاتی پشت پرچین ما می افته. هرروز و هرشب، وقتهای آزاد رو ته باغ می گذروندم تا بتونم خونه رو تکمیل کنم و تا تیرماه، بتونیم مراسم جشنمون رو برگزار کنیم.دریا هم مشتاق تر از قبل، گاهگاهی همراهم میومد و کنارم می نشست.سنگی صیقل داده رو روی زمین می کاشتم.زیلوی کهنه ای روش پهن می کردم و دریا می نشست.می نشست و دستهای کوچیکش رو زیر چونه ی کوچیکش می زد و کار کردنم رو تماشا می کرد.گاهی هم نظری می داد.گاهی هم خواسته ای داشت.خواسته هاش هرچند سخت بود اما اجابتشون می کردم.

کارها رو زودتر پیش می بردم تا زودتر از مریم و محمد، به سر خونه و زندگیمون بریم و زندگیمون رو کنار هم شروع کنیم. نمی خواستم از محمد عقب باشم. محمد خونه نداشت و اتاقکی کاهگلی برای زندگی با مریم، روی ایوون بزرگ خونه ی پدریش می ساخت و مردادماه، قرار بود زندگیشون رو شروع کنن.من هم تمام تلاشم رو می کردم تا جهیزیه ای برای مریم تهیه کنم.پدرم، از کار افتاده و زمین گیر شده بود و کاری ازش بر نمی اومد.من بودم و دو تا مادربزرگ پیر و یه پدر پیر و از کار افتاده و یه مادر و دو تا خواهر کوچیک و یه برادر کوچیک و یه زن.یه خواهر بی جهیزیه روی دستم بود و برای عزتش باید تلاش می کردم. تمام جونم رو می ذاشتم و کار می کردم و می دویدم و تلاش می کردم.

تیرماه رسید.اون روز، روزی که بالاخره خونه ی مشترکم با دریا رو تکمیل کردم، یه روز بود مثل باقی روزها.با این تفاوت که نزدیک جشنمون، جشن که نه ازدواجمون بود.

درست یک هفته مونده بود به جشن و همراه دریا، روبروی خونه ی تازه ساخته شده مون ایستاده بودیم. دور شونه های کوچیکش دست انداختم.

-چطوره؟

دستم رو از روی شونه اش برداشت و قدمی جلو رفت.

-خیلی خوب شده.

نگاهی به سمتم انداخت.

-حالا اتاق من میشه کدوم؟

نفس عمیقی کشیدم.هنوز نمی دونست...

-اتاق بالا رو دوست داری؟

به سمت ساختمون چرخید.

-برم ببینم؟

دستم رو به نشونه ی ترغیب و تشویق، پشتش گذاشتم تا جلو بره.راه که افتاد خودم هم پشت سرش می رفتم که با صدای ماه منیت، هردو ایستادیم.

-رختخوابا رو بالا نمی بری؟

چرخیدم.بقچه ی بزرگی رو روی دوش انداخته، سبدی پر از ظرف هم روی سرش بود.قدم تند کردم و همه رو از دستش گرفتم.

-صدا می کردی خودم میومدم.

چشمهاش برق زد.

-چقدر بزرگ و قشنگه.

نگاهم کرد.نگاهش شرمنده شد.

-با چی این خونه رو قراره پر کنید؟من فقط یه سری رختخواب آوردم با ظرف و ظروف...

پشت کرده و به سمت خونه راه افتادم.

-بعدا...

سبد رو روی ایوون گذاشتم.

-بعدا پر میشه.

نایستادم تا چیز دیگه ای بشنوم.نایستادم تا شرمندگیش رو ببینم و بشنوم.مگه چقدر داشتن که انتظار داشته باشم این خونه رو پر کنه؟دیگه چیزی نگفت و رفت.همراه دریا وارد خونه شدیم و یک راست بالا رفتیم.گوشه ی اتاق، بقچه رو روی زمین قرار دادم.

-خب من اینجا بخوابم تو کجا می خوابی؟

لبهام رو فشار دادم.

-من پایین می خوابم.

نگاهش کردم تا عکس العملش رو ببینم.لب برچید.

-اونجا که زیلو نداره.زیلو رو فقط همینجا پهن کردیم.

دست به کمر ایستادم.

-پس چیکار کنیم؟

نگاهش رو دورتا دور اتاق چرخوند.

-خب اینجا بزرگه.تو هم بیا همینجا بخواب.

لبخند زدم.

-ناراحت نمیشی؟

سرش رو بالا داد.

-نه.

فکر کردم:

-پس چرا کسی چیزی بهش نمی گه؟چرا کسی چیزی رو بهش یاد نمی ده؟

آه کشیدم.

-رختخوابا رو همینجا آماده میندازم.

بقچه ی دستدوز رو باز کردم و یه لحاف دونفره به همراه یه تشک دونفره بیرون کشیدم.یه لحاف یک نفره و یه پتوی یک نفره ی دیگه همراه دو بالشت بزرگ هم بود.تشک و لحاف دونفره رو همراه بالشتی یه گوشه از اتاق و تشک و لحاف یه نفره و بالشتی رو هم گوشه ی دیگه ای پهن و مرتب کردم.

صاف ایستادم و به در و دیوار اتاق چشم دوختم.نزدیک شد.

-اون دونفرهه خوشگل تره.

نگاهش کردم تا ادامه بده.گردنش رو کج کرد.

-مال من؟

خندیدم و نوک بینیش رو بوسیدم.

-مال تو.

خودش رو عقب کشید.با صدای دادی که از بیرون میومد، عکس العملی به فاصله گرفتنش نشون ندادم.

-آغل خان عباس آتیش گرفته ... آغل خان عباس آتیش گرفته...

مردم هنوز عادت نکرده بودن که "خان عباس" خطاب نکنن.هنوز عادت نکرده بودن و انگار یادشون رفته بود "سلف خر عباس" هست و نه خان عباس.

با سرعت خودم رو به بهارخواب رسوندم تا ببینم چه خبر شده اما چیزی معلوم نبود.خودم طوری ساخته بودمش که به اون سمت دید نداشته باشه.

-محسن ... محسن...

صدای محمد بود.همهمه ای که از بیرون می اومد نشون می داد همگی دارن به سمت پشت پرچین ما، خونه ی خان عباس، خانِ سابقِ ده، خان بدجنس و سابقِ ده، خانِ فراریمون میرن.خان عباسی که دیگه کسی توی عمارتش زندگی نمی کرد.سیامک و مادرش هم معلوم نبود کجا رفتن؟ ولی هرچیزی که بود، روستا خالی از خان شده بود.

عقب گرد کردم و چشم به چشمهای هراسون دریا دوختم.

-بیا بریم پایین من ببینم چه خبره؟

سرش رو بالا داد.

-من نمیام.می خوام ظرفامو مرتب کنم.

ته دلم چیزی بالا و پایین می شد.نگاه عمیقی دورتا دور اتاق انداختم و روی دریا مکث کردم.روی روسریِ آبی رنگ سرش، پیراهن زرد رنگ و بلندش با گل های ریز صورتی، روی صورت سبزه و معصومش.چیزی ته دلم ریخت. ریخت و ترسیدم.

-بعدا همه رو مرتب می کنیم.

باز هم سرش رو بالا انداخت.

-نمی خوام.

-بذار اصلا خودم بیام همه رو جا به جا کنم.

سرش برای اعتراض مجدد بالا رفت که باز صدای فریاد از بیرون اومد.

-محسن... کجا موندی؟الان شعله هاش می رسه به پرچین.

بوی دود و آتیش، زیر بینیم پیچید.پیچید و دیگه معطل نکردم و به سمت در اتاق رفتم.جلوی در، لحظه ای مکث کردم و با دلهره ایستادم.

-من میرم.مواظب خودت باش.

نموندم تا صداش رو بشنوم.نموندم تا جوابش رو بشنوم و ازش مطمئن بشم. نموندم تا مطمئنم کنه مواظب خودش هست و از ساختمون با عجله خارج شدم.توی باغ، نگاهم به سمت مینای کوچیک رفت که با ترس بالا و پایین می رفت. قبل از خروج، صداش زدم.

-مینا برو پیش دریا...توی خونه ی ته باغ تنهاست.

و خارج شدم و به سمت خونه ی خان فراریمون دویدم.پرچین های ته باغ رو تعمیر کرده بودم.وگرنه از اون سمت نزدیکتر بود.

وارد که شدم، توی حیاط بزرگ، تمام هم محله ای ها جمع شده و سطل سطل آب رو به سمت آغل می بردن. صدای ناله ی گاو و گوسفندها و تک اسب توی آغل، گوش رو بدجوری آزار میداد.بدجوری آزار میداد و همگی رو عصبی می کرد.

با سطل سطل آب، جلوی پیشروی آتیش به سمت پرچین رو گرفتیم.اما با گاو و گوسفندها و اسبِ نیمه سوخته، نشد کاری بکنیم.نشد حیوون های زبون بسته رو از بین شعله های آتیش بیرون بکشیم.مش ابراهیم، بزرگ ده، گاو و گوسفندهای نیمه جون رو جلوی عمارت می کشید و ذره ای آب به خوردشون میداد و حلالشون می کرد.طاقت نداشتم اون صحنه رو ببینم و چشم می بستم و فقط صدای نامفهوم خارج شده از دهن حیوون های زبون بسته رو می شنیدم.

کارشون که تموم شد، روی سکوی جوی عمارت، کنار محمدِ از نفس افتاده نشستم و چشم به صورت سیاه شده ش دوختم.

-چی شد یهو؟برای چی آتیش گرفت؟

با کف دست، گردنش رو نوازش داد.

-چی بگم؟من داشتم میومدم سمت خونه ی شما...

مکث کرد و صورتش سرخ شد و فهمیدم برای دیدن مریم می اومده.هنوز با وجود محرم شدنشون، شرمش می اومد جلوی ما درمورد مریم صحبت کنه و حتی اسمش رو به زبون بیاره. و من چقدر این اخلاقش رو دوست داشتم و به نظرم قابل ستایش بود.روم رو برگردوندم تا بتونه حرف بزنه.

–دیدم دود از پشت خونه ی شما بلند شده.سیامک هم از حیاط بیرون زد.

سریع نگاهش کردم.

–سیامک؟

سر تکون داد.

–آره.منم دیدمش تعجب کردم.ولی وقت نشد ببینم اینجا چیکار می کرده؟

بینیم رو خاروندم.

–شاید کار خودش باشه.

شونه بالا انداخت.

–نمی دونم والا.

بلند شدم.

–برم خونه.

پشت گردنم رو خاروندم.

–داشتیم با دریا وسیله ها رو می چیدیم.

بلند شد.

–ا مبارک باشه.

خندیدم.

–ایشالا نوبت شما.

سرخ شد و خندیدم و به سمت خونه رفتم.وقتی می رفتم، صبح بود و وقتی بر می گشتم، ظهر شده بود. تصمیم داشتم دریا رو برای ناهار، به شهر ببرم و به انتخاب خودش، انگشتر و گوشواره بخریم. اونقدری این چندماه سختی کشیده و کار کرده بودم تا بتونم هرچیزی رو که می خواد براش بخرم و ترسی از قیمت اجناس نداشتم. نزدیک خونه که شدم، دلم پر از دلهره شد.دلهره ی عمیقی که حتی نمی دونستم منشاش از کجاست؟ با عجله وارد شدم و به سمت طبقه ی بالا رفتم.صدا زدم.

-دریا هنوز اینجایی؟

مسخره بود اگه توی این چند ساعتی که درحال خاموش کردن آتیش بودم، انتظار می داشتم که دریا مونده باشه. در اتاق بالا، جلو بود.جلوش ایستادم.بوی بدی به مشامم خورد.مثل بوی ادرار.بینیم رو با دست گرفتم و ضربه ای به در زدم تا باز بشه.

و در باز شد...

***

با صدای عیسی، چشم باز کردم.

-چی دیدی حاجی؟

نگاهش کردم و پلک زدم.با تعجب توی چشمهام خیره شد.

-گریه می کنی؟

دست دراز کرد تا اشکهام رو پاک کنه.

-چی شد؟مینا و دریا دعوا کردن؟

سکوتم رو که دید، لیوانی آب برام ریخت تا بخورم و آروم بشم.دیگه آروم نمی شدم. خودم میدونستم.چه آب می خوردم و چه نه، دیگه آروم نمی شدم. دردی توی وجودم بود، دردی از همون سال تا حالا توی وجودم بود که تمام تنم رو به آتیش می کشید و خودش آروم نمی شد و باعث می شد دیگرانی که اطرافم بودن رو به آتیش بکشم و اگر که به فکر آتیش زدن کسی می افتادم درست مثل جوونی هام، رحم نمی کردم که من دیگه رحم و مروت حالیم نبود.

کمی که گذشت، لب باز کردم.

-منی که اینجا کنار خودت داری می بینی، سختی زیاد کشیدم.درد زیاد داشتم.زجر زیاد کشیدم و چشیدم و دیدم. منی که اینجا روبروتم، منی که آه می کشم و تعریف می کنم و گاهی با یادآوری اتفاقات، اخم می کنم و گاهی می خندم، منی که صورتم چروکیده، پیر شدم، گذر زمان من رو به این روز نداخته.اون سختی های بی شمار هم من رو به این روز نداختن...

کمی فکر کردم.شاید کارهایی که انجام دادم هم باعث این پیری شد.و شاید سختی هایی که خودم باعثشون می شدم...توی صورتم خم شد.

-مگه چی شد حاجی؟یعنی چیزی بدتر از باربری و کار کردن های اونجوری هم بوده؟

میون اشک، لبخند تلخی زدم که تلخیش، کل وجودم رو تحت الشعاه قرار داد.

-باربری و سخت ترین کارا، برای یه مرد نبایستی سخت باشه.مرد برای کار ساخته شده و کار برای مرد.حتی اگه از اول بچگیش شروع کنه، بازم طاقت میاره...

برگشتم و به جای خالی خونه ی عشقم نگاه کردم.خونه ای که دیگه نبود. خونه ای که اگرچه خودش نبود اما یادش توی ذهنم بود.یاد روزهایی که زحمتش رو کشیده بودم توی ذهنم بود.

***

در رو که باز کردم چشمم به دریا افتاد که زیر لحاف دونفره ای که دوستش داشت دراز کشیده بود.بوی ادرار هم بدجور توی بینیم می خورد.حس می کردم دریا نتونسته خودش رو نگهداره و اون بو برای همینه.حس می کردم هنوز بچه هست و اینطور چیزها هم بالاخره پیش میاد.

-اینجا خوابت برده بود؟

چون مینا هم گاهگداری شب ادراری داشت و صبح ها، قبل از اینکه عزیز یا بی بی بیدار بشن و مسخره اش کنن، قبل از اینکه مریم و مسعود بیدار بشن و اذیتش کنن، تشک کهنه و رنگ و رو رفته ی زیرش رو می برد و روی پایین ترین شاخه ی درخت بلند سیب پشت خونه پهن می کرد تا بوی بدش از بین بره.من می فهمیدم. می فهمیدم و زیرچشمی نگاهش می کردم.وانمود می کردم خوابم.وانمود می کردم خوابم تا کمکش نکنم.و می دیدم که با چه سختی ای، تشک سنگین رو با هزار زور بلند می کنه و بیرون می بره.گاهی هم دلم خنک می شد و خوشحال می شدم از اینهمه زوری که میزنه و سختی ای که می کشه و قدم از قدم بر نمی داشتم تا کمکش کنم.همیشه توی اون لحظات یادم می افتاد بهم می گفت بد بو و کمکش نمی کردم.یادم می افتاد با دیدن من و با نزدیک شدنم بینی چین میداد و کمکش نمی کردم.دلم می خواست بلند بشم و مثل مسعود، مسخره اش کنم اما جلوی خودم رو می گرفتم و فقط نگاه می کردم.جلوی خودم رو می گرفتم تا مثل مینا توی ۷-۸ سالگی عکس العمل نشون ندم.

قدمی نزدیک رفتم و بو شدیدتر شد و ایستادم.توی سکوت و با چشمهای فراخ، نگاهم می کرد.سعی کردم دیگه با بینی نفس نکشم تا همه ی چیزهای خورده و نخورده ی توی معده ام، فوران نکنن.با یاد روزی که مینا بهم گفت بو میدم و دریا نگفت، نمی خواستم بو بکشم و کارش رو، و لطفش رو جوری جبران کنم.

باز قدمی جلو رفتم و متوجه صورت گریانش شدم.بی توجه، درِ بهارخواب و تک پنجره ی کوچیک اتاق رو باز گذاشتم تا بوی بد، خارج بشه.

سر بیرون بردم و نفسی تازه کردم و سعی کردم تمام فکرهای بد و سرگیجه ای که از این بو بهم دست داده رو کنار بزنم.به سمتش چرخیدم که همچنان به در اتاق خیره مونده بود.تازه چشمم به لباسهای پخش شده ی بالای سرش افتاد. روسری کوچیک آبی و پیراهن بلند زرد با گل های صورتی و پیژامه ی مشکی، که می دونستم متعلق به دریاست و زیرِ پیراهنش می پوشه، درست بالای سرش شلخته وار ریخته شده بود.

ابروهام بالا پرید.

-حتما داشته لباسای خیسشو درمی آورده که من رسیدم.

با چندش، به لباسها نزدیک شدم تا از روی زیلوی کهنه ی پهن شده کف اتاق بردارمشون و زیلوی کهنه اما تمیز، نجس نشه، تا زیلوی کهنه اما تمیز به گند کشیده نشه و مجبور به شستشو نشم.چون از دریا که نمی شد انتظارِ تمیزکاری داشته باشم.هنوز بچه بود و لوس و کار نمی کرد.پیراهن رو با دو انگشت شصت و اشاره بلند کردم. خیس نبود. خیس نبود و با دستِ دیگه، آروم بررسیش کردم.خیس نبود. دوباره روی زمین گذاشتم و این بار پیژامه رو برداشتم. اون هم خیس نبود.روی زمین گذاشتمش.

-پس چرا...

لب برچیدم و بالای سرش نشستم.باز هم سرش رو برنگردوند.صدا زدم.

-دریا...

نگاه نکرد.دست لرزونم رو جلو بردم و لحاف رو کمی پایین تر کشیدم.چیزی تنش نبود.دست روی شونه ی بی لباسش گذاشتم و تکونش دادم و سعی کردم به پایین تر از شونه اش، نگاه نکنم.سعی می کردم اما نمی تونستم جلوی نگاهم رو بگیرم. آب دهنم رو قورت دادم.زمزمه کردم.

-دریا...

شروع به جیغ زدن کرد.ناخواسته، خم شدم و دستم رو روی دهنش گذاشتم تا صداش به بیرون از خونه نرسه. با چشمهای گشاد، روی صورتش خیمه زدم.

-چته دیوونه؟چرا همچین می کنی؟

وقتی نگاهم نکرد، سرش رو با دستِ آزادم چرخوندم.چشمهاش گشادِ گشاد بود و خیره خیره فقط به روبروش نگاه می کرد.سرش رو تکون دادم.

-چته دریا؟

زیر دستم، شروع به لرزیدن کرد.با وحشت بلندش کردم و از زیر لحاف، بیرون کشیدمش.چیزی تنش نبود و سعی می کردم نگاهش نکنم و باز نگاهم به سرتاپاش می افتاد و خودم هم می لرزیدم.می لرزیدم و به این فکر می کردم که اگه بدنش تمیز بود...

می لرزیدم و با چشمهای درشت تر و گشادتر از چشمهای دریا، به خودش و تن بی لباسش و لحاف کنار رفته و تشک دونفره نگاه می کردم و دستم رو روی دهنش گذاشته و فشار آرومی می دادم تا کسی صداش رو نشنوه و نیاد و ما رو توی این وضعیت نبینه و فکر نکنه من کاری کردم.که کسی فکر بدی درموردم نکنه.

میون اونهمه لرزش و نگاه و آه، چشمم به خون روی پاهاش، پاهای لرزونش افتاد.دستم از روی دهنش شل شد و افتاد. صداش درنیومد و جیغ نکشید اما بدنش هنوز کمی لرزش داشت.سرش رو روی گودی گردنم گذاشتم و سرم رو به سمت پای بی لباسش خم کردم و چشم ریز کردم و با دقت به اون خون چشم دوختم.

-کجات خون اومده؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

-زخمی شدی؟

بی توجه به قطرات لغزنده ی ادراری که تازه راه گرفته و به همراه خون روی پیژامه ام ریخته می شد، بی توجه به بویی که از ادرارِ تازه، پخش می شد و خلقم رو تنگ می کرد، توی صورتش نگاه کردم.

-هان؟چی شده؟

جوابی نداد اما با همون چشمهای درشت شده، به روبروش نگاه می کرد. سرش رو تکون دادم و موهای بلند و مشکی رنگش روی بدن بی لباسش ریخت.چشم ریز کردم و دستم رو روی پاهای خیس و خونیش کشیدم و دوباره لرزید و زیرلب، چیزی رو زمزمه کرد.

-د...ن...

دستم رو روی پاش، پای لرزونش ثابت نگهداشتم و سرم رو به سمت لبهای لرزونش خم کردم.

-چی گفتی؟نفهمیدم...

تکرار کرد.

-د...دَ ... س... نَ ...ز...

نگاهش کردم.

-دست نزنم؟

نگاهم نکرد.

-د...دَ...ر...د...

سر چرخوندم به سمت پاهاش و دستم رو بالاتر بردم و بیشتر لرزید.

-درد؟

مکث کردم.

-دردِ چی؟

سعی کردم زیاد به بدنش نگاه نکنم.

-کجات درد می کنه؟

اخمی کردم.من که دکتر نبودم که بتونم بفهمم مشکل از کجاست.کمی به خون خیره شدم و یاد چیزی افتادم و باز نگاهش کردم.

-چیزی نیست نترس.

لبخند زدم.پس برای همین لباسهاش رو درآورده بود.سرم رو با تاسف برای مادر خودش و مادر خودم که انگار از مادر بودن فقط زائیدن رو یاد گرفته بودن، تکون دادم.

-اینا کی می خوان بفهمن یه چیزایی رو باید توضیح بدن؟

زمزمه کرد.

-س...ی...ا...

چشمم رو ریز کردم.

-سیا؟سیا چیه؟

تکونش دادم تا بلند بشم و باز لرزید و نشستم.

-س...ی...ا...م...ک...زَ...د...

به چشمهای درشت شده اش و نگاهش که همچنان به روبرو بود خیره شدم.

-سیامک؟

به خون روی پاش دست کشیدم.

-سیامک؟

مکث کردم.

-چه ربطی...

خم شدم و لحاف رو کنار زدم و به خون روی تشکِ نویی که جاهاییش انگار پاره شده بود چشم دوختم.

-سیامک؟

باز نگاهش کردم.انگار تازه کبودی های روی بدنش رو می دیدم.لحظه ای حس جنون بهم دست داد و گردنش رو گرفتم.

-سیامک...اینجا...

بدنش لرزید و نگاهش کردم و چشمهای درشت تر شده و صورت درحال کبودیش، دستم رو شل کرد.

-چی...چی...شد؟

چونه ام می لرزید.

-چی...شد؟...ت...تو رو خدا...

و صورتم خیس شد و شونه هام لرزید و با دید کدر شده، بازهم به خون روی پاش چشم دوختم و روش دست کشیدم و دستم رو تا بالا بردم و به لرزش بدنش اهمیت ندادم.

-د...دریا...

باز شونه هام لرزید.

-ب...بگو...

هق هق کردم و سرش روی شونه ام جا به جا شد و باز نگاهش کردم که نفس نفس میزد.

-ب...بگو...سیامک نیومد...

***

چشم از جای خالی خونه گرفتم و به چشمهای گرد شده و مردمک لرزونِ عیسی و دهن به شدت بازمونده اش چشم دوختم. با بهت، لب باز کرد.

-ی...ینی... ینی سیامک به دریا...

و سر تکون داد و سکوت کرد.سرم رو روی پشتی صندلی گذاشتم.

-چیزی که می دیدم خارج از حد تصورم بود...

وسط حرفم پرید.

-مگه مینا رو نفرستاده بودی پیشش؟

صداش بدجوری می لرزید.جای من نبود و صداش اینطور می لرزید.جای من بود، طاقت می آورد؟نفس عمیق و لرزونی کشیدم.

-هنوز مونده...

صداش رو کمی بالا برد.

-نکنه مینا از لجش که دیر بهش خبر دادین، با سیامک همکاری کرده؟

با یاد مینا، یاد کوچیکیِ دستهای مینا، یاد مینای تخس، مینای لوس و بی ادب، مینایی که دست چپ و راستش رو هنوز بلد نبود، مینایی که دستهاش رو، دست چپ و راستش رو با خالی که روی دست چپش بود می شناخت و اگه اون خال نبود هیچی.یاد مینایی افتادم که هربار کسی جهتی رو بهش می گفت، مکث می کرد و آستین لباسش رو بالا میداد و دنبال خال روی دستهاش، چشم چشم می کرد و می گشت و می فهمید چپ کدوم بود و راست کدوم، لبخند تلخی زدم.

-باید بشنوی عیسی.

***

خسته و درمونده، با دریای توی آغوشم، همونطور نشسته، خیره خیره به لحافِ نو و تمیز و تشکِ خونی نگاه می کردم.اونقدر نشستم و نگاه کردم، اونقدر نشسته آه کشیدم که با صدای دادی از بیرون، صدای محمد، چشم از خونِ روی تشک که به تیرگی میزد برداشتم.

-محسن خونه ای؟

صداش از پایین به گوشم می رسید.اونقدری می شناختمش که می دونستم داخل نمیاد.همین هم خیالم رو راحت می کرد.نمی خواستم کسی بیاد.نمی خواستم کسی بیاد و دریا رو توی اون وضعیت ببینه.نمی خواستم کسی بیاد و من رو سرشکسته توی اون وضعیت ببینه.

باز صدا زد.

-نیستی محسن؟

تکونی به بدنِ خشک شده ام دادم.تازه اون لحظه بود که فهمیدم لباسهام، بدنِ دریا، خشک شده و اثری از اون خیسی نیست.اونقدر زمان گذشته بود که همه چیز خشک شده بود. اما با هرتکون، بوی بد ادرار و خون توی بینیم پر می شد.

آه کشیدم و به چشمهای بسته ی دریا چشم دوختم.

-باید از اینجا بریم.

باز آه کشیدم.

-چجوری ببرمت؟

نمی خواستم کسی بفهمه چی شده.برام سخت بود.اگه توی ده می پیچید، اگه قضیه توی ده می پیچید حرف پشتِ حرف بود که پشتمون زده می شد.مردم ده براشون مهم نبود دختری که توی این ماجراست، مقصر هست یا نه؟ براشون مهم نبود و می دونستم قراره چه حرفهایی زده بشه.می دونستم و عصبی می شدم. می دونستم و پریشون و درمونده می شدم.

اونقدر توی اون مدت، که حتی نمی دونستم چقدر گذشته، گریه کرده بودم که حس می کردم چشمهام جایی رو درست نمی بینه و دائم، دستِ کثیفم رو روی چشمهای خشک از اشکم می مالیدم.می مالیدم تا دیدم بهتر بشه و نمی شد. دائم به اون مدتی فکر می کردم که توی حیاط خونه اربابی مشغول بودیم و دریا تنها بود و سیامک سروقتش رفته بود.دائم به این فکر می کردم که دریا گیرِ سیامک افتاده و کسی نبود کمکش کنه.دائم به این فکر می کردم که جیغ های دریا بینِ ناله های حیوونهای نیمه سوخته گم شده و کسی نشنیده.دائم به این فکر می کردم که پس مینا کجا بود؟کجا بود وقتی آبیِ دریا، قرمز می شد؟به این فکر می کردم مینا کجا بود؟چرا کنار دریا نبود؟می دونستم هنوز باهم قهر هستن، می دونستم مینا کینه به دل گرفته که چرا زودتر بهش نگفتیم به خواستگاری دریا رفتیم. همه ی اینها رو می دونستم و فکر می کردم ...

با تکونی که دریا خورد، به خودم اومدم و نگاهش کردم.با کمی مکث روی بدن بدون لباسش، روی تشک قرار دادمش و لحاف رو روش کشیدم.بلند شدم و خواستم از اتاق خارج بشم که باز، نگاهم به دریای چشم بسته افتاد.

-اگه کسی بیاد؟

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم.چشمم به صندوق قدیمی و سنگین افتاد. به سمتش رفتم و تا کنار در اتاقِ خوابمون، حجله گاهمون، حجله ی من که قبل از عروسیمون سیامک غصبش کرده بود، کشیدمش.در رو بستم و صندوق رو با زحمتِ زیاد، پشتش قرار دادم.انگار این اتفاق، نیروم رو، جونم رو، وجودم رو تحلیل برده بود و دیگه اون محسنِ قوی هیکلِ سابق نبودم. محسنی نبودم که کیسه برنج ۱۰۰ کیلویی رو روی شونه، حمل

می کرد و تا شهر می برد.محسنی نبودم که روزها با شدت و سختی کار می کرد و شبها هم، تا خانواده اش سرشون رو بالا بگیرن. اون محسن نبودم وگرنه که صندوق ۱۰–۱۵ کیلویی نباید آزارم میداد.

خیالم که از درِ اتاق و باز نشدنش راحت شد، به سمت بهارخواب رفتم و از همونجا، از همون بالا، خودم رو به پایین کشیدم و با صورت روی زمین افتادم. درست بین پرچین خونه اربابی و دیوار پشتیِ خونه بودم و به پرچین که تازه درستش کرده بودم نگاه می انداختم و آه می کشیدم و دست روی صورتم می مالیدم تا از دردش کم کنم و کم نمی شد. دست می کشدم روی صورتم و زمزمه می کردم:

–اگه زودتر بر می گشتم؟

شاید اگه موقع ذبحِ حیوونها نمونده بودم، شاید اگه با محمد روی سکوی جلوی خونه اربابی نمی نشستم، شاید نمی نشستم تا حرف بزنیم، شاید سیامک رو می دیدم و ...

آه کشیدم.آه کشیدم و به سمت خونه، با همون صورتِ دردناک و سوزناک و قلبِ پر از درد و سینه ی پر از فشار، راهی شدم.باید سامونی به لباسها و تنِ کثیفم می دادم. باید لباسهام رو عوض می کردم و فکر می کردم. فکر می کردم به کاری که قصد انجامش رو داشتم.فکر می کردم و مطمئن بودم اگه مینا رو ببینم، اگه زیردستم بیفته مسلما زنده نمی گذارمش.

عصبی بودم از اتفاقی که برای دریا افتاده بود.عصبی بودم از اینکه مدارا کردم تا بزرگ بشه و خیلی چیزها رو یاد بگیره و حالا، سیامک، زندگیم رو به خاطر هوا و هوسش بهم ریخت و دریا رو گِل کرد.

به خونه که رسیدم، عجیب بود و خالی.حتی بی بی و عزیز هم نبودن و خوشحال بودم از اینکه کسی من رو نمی بینه و لباسهام رو عوض می کنم و کسی نمی فهمه.میونِ اونهمه غم، خوشحال بودم و حتی به این فکر نمی کردم که توی این ساعت، چرا کسی توی خونه نیست؟

خیلی سریع یه دست لباس از توی بقچه برداشتم.باقی لباسهام رو به خونه ی خودم و دریا برده بودم.درست مثل لباسهای دریا که توی خونه بودن.

دیگی گذاشتم و آب رو گرم کردم و با خودم به حمام بردم.نگذاشتم زیاد گرم بشه.داغ بودم.گرم بودم و نیازی به آب گرم نداشتم.لباسهام رو، لباسهای ادراری و خونیم رو، گوشه ی اتاقک کوچیک حمام، که در نداشت و جلوش رو با سفره ی طویلی به عنوانِ پرده بسته بودیم، رها کردم و توی دیگ بزرگِ آبِ گرم نشستم.گرم بود و داغ بودم. گرم بود و عصبی بودم.دیگ اونقدری بزرگ بود که به راحتی داخلش جا می شدم.

مشتی آب به چشمهای خشک شده ام زدم و زبری ِ زیرشون رو با دست لمس کردم.حتی خودم هم باور نمی کردم. هنوز باور نمی کردم و...

شونه هام لرزید.بدنم لرزید.چونه ام لرزید.

-ای خدا...

صدایی از بیرون اومد و فریادی که میرفتم بکشم رو توی گلو خفه کرد.

-محسن...حمومی؟

صدای محمد بود.می دونستم اگه من رو ببینه می فهمه گریه کردم.می دونستم و نمی خواستم کسی گریه ام رو ببینه. آخه مرد که گریه نمی کرد.شاید هم من مرد نبودم.شاید هنوز مرد نشده بودم.شاید من توی ۲۲ سالگی، با وجود یه زن ِ کوچیک ِ ۱۰ ساله ی عقدی توی زندگیم، با وجود اونهمه کار و کار و کار، هنوز مرد نشده بودم.شاید من توی ۲۲ سالگی، با وجود اونهمه سختی، هنوز مرد نشده بودم.

صدام رو صاف کردم و گلوم رو خراش دادم تا گرفتگی ِ صدام مشخص نشه.

-آها... اینجام...

و باز نیم سرفه ای کردم تا صدام باز بشه.

-بیا بیرون محسن که بدبخت شدیم.

چشمم درشت شد.

-نکنه فهمیدن؟

بی اختیار و با شتاب و وحشت از جام بلند می شدم که زانوم به لبه ی دیگ مسی ِ بزرگ گیر کرد و دیگ برگشت و سرم به دیوار حمام خورد و با دست، خودم رو نگهداشتم و از دیگه نیمه واژگون، بیرون جهیدم.آب ِ دیگ، به سرعت خالی شد و من موندم و دیگ ِ خالی و برگشته و لباسهای کثیف ِ روی زمین و لباسهای تمیزم که به میخ طویله ی کوبیده شده به دیوار، آویزون کرده بودم.

-چی شد؟

صدای محمد بود.لب گزیدم.

-چی شده محمد؟

و دعا دعا کردم کسی دریا رو ندیده باشه.دعا دعا کردم کسی بلایی که سرم اومده رو نفهمیده باشه.دعا دعا می کردم کسی دریای بی لباس رو ندیده باشه.

-بیا بیرون محسن...

با همون تن ِ خیس، لباسهام رو پوشیدم و از حمام، پابرهنه بیرن پریدم و چشم دوختم به چشمهای گریان ِ محمد و لب گزیدم و وحشت کردم.

-میگم چی شده؟

شونه هاش لرزید و خم شد و جوابی نداد.دست ِ خیسم رو با آستین ِ چسبیده به تنم جلو بردم و یقه اش رو گرفتم و برگشتم و کوبیدمش به دیوار و فکر کردم:

-نکنه دریا رو بی لباس دیده باشه؟

و داد زدم.

-مردیکه بهت می گم چی شده؟

لب باز کرد.

-مینا...

و سکوت کرد و دستم شل شد و خیره به لبهاش زمزمه کردم:

-مینا چی؟

و فکر کردم:

-می کشم اون مینا رو.

بینیش رو با شدت بالا کشید و دست کشید به زیر ِ بینی ِ خیسش و دست ِ خیسش رو به گوشه ی شلوارش کشید و پاک کرد و فکر کردم:

-از محمد ِ تمیز بعیده.

با صدای جیغ و دادی، چشم از محمد ِ دور از ذهنم برداشتم و سر و صورت ِ دردناکم رو چرخوندم و چشم دوختم به مادر و ماه منیت، مادر دریا، که با سرعت نزدیک می شدن.فکر کردم:

-پس همه فهمیدن.

چشم بستم و به صدای ترق و تروق ِ علف های خشک ِ زیر ِ پاشون گوش سپردم.وقتی صدای ترق و تروق ِ علفها قطع شد، منتظر ِ سیلی ای از جانب ماه منیت بودم که نزد و چشم باز کردم.نگاهم رفت پی ِ صورت ِ مهتاب گون ِ مادر. دل دل کردم.

-چی شده؟

حرفی نزدن و داد کشیدم.

-د یکیتون به من بگه چی شده؟

برگشتم سمت محمدِ خم و با دستِ راستم صافش کردم و دست چپم رو روی پیشونیم گذاشتم و بادِش رو زیر دستم حس کردم.

-محمد با توام.چرا لال شدی پس؟

***

-حاجی سر جدت چرا انقدر نصفه حرف میزنی؟

با غصه نگاهش کردم و صداش رو بالا برد.

-فهمیده بودن؟فکر می کردن تو به دریا حمله کردی؟

مکث کرد.

-برا همین افتادی زندان؟

لبم رو تر کردم.

-کسی رو برای بودن با زنِ عقدیش میندازن زندان؟

دستش رو پشت گردنش گذاشت و به صندلیش تکیه داد و چشم به آسمون دوخت.

-پس نکنه...

گوشه چشمی نگاهم کرد.

-مینا رو کشتی؟

جوابی ندادم و نگاهش کردم.گردنش رو صاف کرد.

-پس سیامکو کشتی.

لبخند تلخی زدم.

***

بالاخره محمد لب باز کرد.

-مینا گم شده.

پوزخندی زدم و از ذهنم رد شد:

-کار خودشو کرد و فرار کرده لابد.

باز پوزخندی زدم.

-لابد می دونه چه بلایی سرش میارم.

صدای مادر بلند شد.

-اهالی، سیامکو دیدن که داشته مینا رو با سر و صورت خونی با خودش می برده.

قلبم ریخت و چشمم سوخت و نفهمیدم چطوری، ولی برگشتم و با دهنِ باز، به مادر چشم دوختم.

-چ...چ...ی؟

لرزی به بدنم افتاد.لرزی بدتر از لرزی که وقتی دریا توی آغوشم بود، داشتم. سرم رو به سمت پایین خم کردم و نفسم رو سرفه مانند، بیرون فرستادم.به بادِ پیشونیم دست کشیدم و فشارش دادم.اونقدر فشارش دادم که دستم خیس شد و چشمم خیس شد و نعره ای کشیدم و برگشتم و دست انداختم زیر چونه ی محمد و سرش رو بالا آوردم و زل زل، توی چشمهای خیسش چشم دوختم.

-یا خدا...

چونه ی محمد و شونه ی محمد لرزید و اشک ریخت.

-اِسمال رفته جلوشو بگیره، سیامکم زده ناکارش کرده.

بینیش رو بالا کشید.

-می گفت مینا رو لت و پار کرده و مینا با گریه اسم دریا رو صدا می زده.

صدای گریه ی ماه منیت بلند شد.

-می گن دریارم با خودش برده.

نگاهش کردم.نگاهم خیلی خالی بود.

-مینای کوچیکمو برد؟

بینیم سوخت.

-مینای تخس رو؟

***

نگاهی به نگاهِ ناباورِ عیسی انداختم.

-شب شد و گشتنهامون با اهالی به هیچ جا نرسید.شب شد و بارونِ تابستونی شروع شد و دلم لرزید و دلم ترسید و نفسم می رفت که بگیره.

آه کشیدم.

-خیالم از بابت دریا راحت بود.دریا اگه بهش حمله شد، اگه کتک خورد، اگه...

مکث کردم.

-لااقل روی تشکی خوابیده بود که دوستش داشت.لااقل توی خونه ی خودش بود.اما نمی دونستم مینای تخس و کوچیک، مینای لوسی که تا چند ساعت پیش فکر می کردم با سیامک، دریا رو به مسلخ برده، کجاست.نمی دونستم توی این هوای گرفته و نمِ بارون، کجاست؟ نمی دونستم و از خودم بدم میومد.نمی دونستم و فکر می کردم اگه زودتر به خودم جنبیده بودم شاید الان مینا هم کنارمون بود.

چشم بستم و به صدای عیسی گوش سپردم.

-مینا رو چرا با خودش برد؟دریا چی؟

چشم باز نکردم.

-هیچوقت نفهمیدم مینا رو چرا برد؟اما همیشه به این فکر می کردم وقتی سیامک وارد خونه و اتاق خواب شده، شاید دریا و مینا باهم بودن و به هردو حمله کرده و مینا رو با خودش برده.

آه کشیدم.

-به هیچکس نگفتم دریا توی خونه ست و خوابیده.می خواستم همه فکر کنن سیامکِ نامرد هردو رو با خودش برده. این برای منم بهتر بود.

نوچی کرد.

-خب چرا از دریا نپرسیدی؟اون که می دونست چی شده.

فکر کردم:

-درسته.تنها کسایی که می دونستن چی شده، خدا و دریا و مینا و سیامک بودن.

***

چند روز گذشت و همه فکر می کردن دریا هم دزدیده شده و هیچ کس سری به خونه ی عشقم نمیزد.تاریخ عروسی هم گذشته بود و دیگه حرفی از عروسیِ بی عروسِ کوچیک و ۱۰ ساله اش نبود.محمد هم که حال و اوضاع رو می دید، زنش رو، مریم رو، با خودش به خونه اش برد.اوایل ازش بدم می اومد. بدم می اومد که توی این حال و اوضاع به فکر خودش بوده اما وقتی نگاهم به چهره ی غمگینِ مریم می افتاد، می فهمیدم بهترین

کار رو محمد کرده که مریم رو از غمخونه، دور کرده.جای مریمِ نوجوون و عقد کرده توی اون غمکده نبود. جاش توی خونه ی شوهرش بود.اگه می موند گل مریممون هم پژمرده می شد و می شد یکی مثل دریا که ... هرروز و هرشب، ماه منیت می اومد و کنار مادر و بی بی و عزیز می نشست و شیون سر می دادن.مادرهامون، یکی برای دخترِ عروس نشده اش و یکی برای دختر پرپر شده و عروسِ گم شده اش.خونه رو نمی شد تحمل کرد. خصوصا برای من تحملش سخت بود. سخت بود جای خالیِ مینا رو با چشمهام ببینم و دلم بسوزه و دلم تنگ بشه براش. با خودم می گفتم اگه مینا برگرده، اگه بازهم شب ادراری داشته باشه، صبحش خودم بلند میشم و تشک خیسش رو بیرون می برم تا با اون تنِ کوچیکش به زحمت نیفته و اذیت نشه.اما دیگه مینایی نبود.مینایی نبود و دلم برای جایِ خالیِ رختخواب خیسش هم تنگ می شد.

توی اون چند روز یواشکی برای دریا غذا می بردم.توی همون خونه، لگن بردم و دریای بی اختیار توی ادرار کردن رو می شستم تا تنش از بوی نجسِ سیامک پاک بشه.هربار با نگاه کردن بهش یادِ مینا می افتادم و غم توی دلم می نشست.

دریا دیگه حرف نمیزد.حرف نمیزد و خیره می شد به گوشه ای و گاهی، اشکی سر می خورد روی گونه های لاغر شده اش و غصه می خوردم.بعد از همون روزِ نحس و بعد از همون چند کلمه ی نافهموم اصلا حرف نمی زد و نمی دونستم باید باهاش چه کنم و بعضی وقتها خوشحال می شدم از اینکه همون چند کلمه رو هم گفته و من میدونم چه اتفاقی براش افتاده.که اگه همون چند کلمه ی نامفهوم هم نبود...

چند روز که گذشت، تصمیمم رو گرفتم.دریا رو باید از اینجا می بردم.دیگه دست و دلم به کار نمی رفت و نمی خواستم توی اون ده بمونم که مردمش با نگاههاشون آزارم میدادن.توی دهی که مردمش به ظاهر باهام همدردی می کردن اما می دونستم خوشحالن برای سوژه ای که به تازگی گیرشون اومده. بدم می اومد از اینکه سوژه ی جدیدشون، حرفِ زندگیِ بهم ریخته ی ماست و حسابی شدیم نقل مجالسشون و نمی خواستم که بمونم.

مقداری از پولی که داشتم رو توی خونه برای مادر و بی بی و عزیز و مسعودِ کمرنگ توی زندگیم و پدرِ از کار افتاده ام گذاشتم و شبی، دریا و بقچه ی لباسهام رو به دوش گرفتم و رفتم به سمت امامزاده ی دوستداشتنیم که از اون اتفاق شوم تا به حال، پا داخلش نذاشته بودم.

نزدیک امامزاده، چشمم به محمد که وارد امامزاده می شد خورد و ترسیدم دریا رو ببینه.دریا رو توی حفره ی آقادار، که همیشه داخلش پنهان می شدم، گذاشتم و داخل امامزاده رفتم.

-سلام.

محمد در حالِ طواف دور ضریح، به سمتم چرخید.نگاه عمیقی به صورتم انداخت.

-چی شده؟

تنها کسی که بهش می گفتم می خوام برم همون محمد بود.تنها کسی هم که نگاهِ پر از حسرت و وداع کننده ام رو تشخیص داده بود محمد بود.آه کشیدم.

-می خوام بِکَنَم از اینجا محمد...

روی زمین نشست و به دیوار تکیه زد و ضربه ی آرومی روی زمین، درست کنارِ خودش زد.

-بشین.

نشستم و از دردهام براش گفتم.نشستم و از نگاههای مردم گفتم.نشستم و از آه و سوزِ دلِ خودم گفتم. نشستم و اشک ریختم و اشک ریخت و با همون اشک، خوابید.

پشتی رو روی زمین خوابوندم و سرش رو روی پشتی گذاشتم و بعد از طواف دور ضریح، از امامزاده خارج شدم.به سمت آقادار رفتم و دریای گِل آلودم رو از حفره ی بزرگش بیرون کشیدم و توی آغوشم گرفتم.حتی دیگه نمی تونست راه بره.شاید اگه اونقدر کم سن نبود، شاید اگه بزرگتری، همه چیز رو براش توضیح داده بود، الان اینطور شوک زده نمی شد.

با غصه نگاهی به صورتش انداختم و چادرشب رو روی بدنش صاف کردم.بقچه ی لباسها رو پشتم انداختم.نگاهِ آخر رو به امامزاده که روی تپه ای بود و ده رو می شد از اون تپه دید انداختم.به ده نگاه نکردم.نگاه نکردم و مطمئن بودم که دیگه برنمی گردم.

-یا امامزاده کمک کن...تنهام...

***

با صدای نوچ نوچی چشم باز کردم.به صورتِ درهمِ عیسی چشم دوختم.بی حرف فقط نگاهش کردم و بی حرف فقط نگاهم کرد.با صدای زنگِ ویلا، ویلایی به جای خونه ی پدریم، خونه ی پدری ای که اون زمان حتی یه درِ درست و حسابی هم نداشت و باغ بود و کلی درخت و زندگی، چشم از چشمِ هم برداشتیم.متعجب به در ویلا چشم دوختم و نیم خیز شد.

-برم ببینم کیه؟

بی اینکه منتظر جوابی از جانب من بمونه، از پله های ایوون، پایین رفت و به سمت در، قدم تند کرد و همونطور که نزدیک می شد، صدا زد:

-کیه؟

صدای زنی یا دختری، از سمت دیگه ی در شنیده شد.

-آقا جان، نذری آوردم.

در که باز شد، اندام کوچیک دختری توی پیراهن بلند سبزرنگ جلوی چشمم پدیدار شد و به دختر، که من رو یاد مینای کوچیک توی روز آخری که وسط باغ دیده بودمش می انداخت چشم دوختم.با گذشت اینهمه سال، هنوز رنگ لباسش هم توی ذهن و خاطرم مونده بود.یادم مونده بود که روز آخر، به تنهایی خط تیله لو بازی (همان تیله بازی) می کرد. از ذهنم گذشت:

-اگه ازش نمی خواستم پیش دریا بره چی؟الان کجا و توی چه حالی بود؟

با سنگینیِ نگاهی، به دخترِ سبزپوش چشم دوختم.لبخند تلخی به نگاه کنجکاوش، که با چشم، حیاط رو می کاوید زدم و در، به روش بسته شد. عیسی، با ظرف یکبار مصرفی توی دست، با گامهای بلندی خودش رو به ایوون رسوند.ظرف رو روی میز گذاشت و نشست.

-دم این محلیا گرم.با اینکه این ویلا، اجاره ایه، ما رو از قلم نینداختن.

خم شدم و ظرف رو بو کشیدم.بوی عدس پلو، توی بینیم نشست و لبخند زدم.

-نزدیک ۲۵ ساله غذای نذری نخوردم.

بی توجه به چشمها و نگاه متعجبِ عیسی، دست بردم و در ظرف رو باز کردم.سیر بودم.میلی به خوردن نداشتم.خیلی وقت بود که میلی به خوردن نداشتم اما قاشقی از غذای نذری توی دهنم گذاشتم و با یادآوری روزهای سخت و دردناک زندگیم، که درسته تموم شده بودن اما از ذهنم پاک نمی شد، چشم بستم.

***

به شهر که رسیدیم، هوا روشن شده بود.هوا روشن شده بود و تنهایی و غربت و بی کسی روی سرم هوار می شدن و من رو می ترسوندن.نمی دونستم با دریا چیکار کنم؟بلاتکلیف بودم.اگر که تنها بودم، اگر که دریا همراهم نبود، شب رو می تونستم هرجایی به صبح برسونم.اما دریا بود.دریایی که اگرچه حرف نمی زد، اگرچه راه نمی رفت، اگرچه ناتوان از انجام کارهای شخصیش بود، اما بود.پشیمون بودم از آوردنش.اما بهترین کاری بود که می تونستم انجام بدم. اگه توی روستا می موند شاید مادرش بالای سرش بود اما اذیت و آزار اهالی هم

بود.تیکه و طعنه زدن های اهالی هم بود و من اینها رو نمی خواستم.گریه و زاری های مادر من و مادر خودش هم بود.می دونستم به اسم دلسوزی، خیلی حرفهایی هست که زده میشه.شاید بچه بود، اما می فهمید.متوجه اطرافش بود و فقط حرف نمیزد.با خودم آوردمش و امیدوار بودم از اون محیط دور بشه و به حرف بیاد و راه بیفته و بشه همون کسی که دوستش داشتم. حالا و با این وضع هم دوستش داشتم.بی گناه بود و بی گناه، همچین بلایی سرش اومده بود.

پول کمی همراه داشتم و برای خرید صبحانه و ناهار، دستم اونقدر باز نبود.اما با همون دستِ تنگ، می خریدم و به دریا می دادم تا جون بگیره.جون بگیره و شاید ضعف بدنیش از بین بره.اون چند روزی که توی اتاق بود و کسی نمی دونست، نمی تونستم غذای زیادی رو بهش برسونم و ضعیف شده بود. حتی حمام درست و حسابی هم نبرده بودمش. دلم نمی اومد.دلم نمی اومد کبودی های بدنش رو ببینم.حالا که از اون روزِ نحس دور شده بودیم، کبودی های بدنش هم کمتر و کمرنگ تر شده بود.

ناهار رو که بهش دادم و خودم نگاه کردم، تصمیم گرفتم با خودم به تهران ببرمش.تهران، شهر بزرگی بود و احتمال اینکه کسی – آشنایی، ما رو ببینه به صفر میرسید.نمی خواستم تحت هیچ شرایطی تا زمانی که دریا بهبود پیدا نکرده، کسی ما رو ببینه.اگر دریا خوب می شد به خانواده هامون اطلاع می دادم. اما تا اون زمان، نمی خواستم کسی از وضعیت و جامون باخبر بشه.تصمیم داشتم به محض رسیدن به تهران، از طریق آشنایی، خبر سلامتیم رو به محمد بدم. فقط هم محمد.

سوار مینی بوس تهران شدیم.دریا توی آغوشم بود و هرکسی که می دید، اونقدری که ضعیف شده بود، فکر می کرد بچه ی ۴–۵ ساله ای هست و با توجه به هیکل من، فکر می کردن بچه ام رو با خودم می برم.برای من هم بهتر بود که کسی متوجه ماجرا نشه و سوال پیچم نکنه.

با دریای توی آغوشم چشم بستم و خودم رو به تقدیر و روزگار سپردم.روزگاری که نامردیش رو بدجوری بهم نشون داده بود.روزگاری که نمی دونستم چه بازی های دیگه ای قراره بکنه.نمی دونم شاید هم نامردی از روزگار نبود.نمی تونستم اسم شانس و بدشانسی رو روی این قضیه بذارم. اما هرچی که بود، بد بود. سخت بود.سختیش رو برام به نمایش گذاشته بود.برای منی که تلخ بودم و تلخ تر شده بودم. برای منی که پر از زجر و تحقیر و کینه بودم.تحقیری به اسم سیامک و کینه ای به اسم سیامک.

به تهران که رسیدیم، شب شده بود.از مینی بوس که پیاده شدم، بقچه ی کوچیکم رو روی شونه و دریا رو توی بغلم جا به جا کردم و نزدیک میدون شهیاد (میدان آزادی کنونی)، ایستادم و به بلنداش چشم دوختم. نفس عمیقی توی آب و هوای ناآشناش کشیدم.

-حالا کجا برم؟

و باز، دریا رو که سنگینیش، با اینکه سنگین نبود، دستهام رو خسته کرده بود کمی توی آغوشم جا به جا کردم و بهش چشم دوختم.

-کاش لااقل حرف می زدی تا ازت کمک بگیرم.

تنهایی خیلی سخت بود.تنها تصمیم گرفتن از اون هم سخت تر.غصه دار و ناراحت، گوشه ای نشستم.بقچه رو جلوی پام قرار دادم و دریا همونطور بی حرکت توی آغوشم بود.گرسنه بودم و چیزی هم برای خوردن نداشتم.اگه هم بود باید به دریا می دادم.دریا هنوز برای گرسنگی کشیدن خیلی کوچیک بود.می ترسیدم با گرسنگی، حال جسمیش هم وخیم بشه و این رو نمی خواستم.چون زبونِ حرف زدن که نداشت تا از وضعیتش آگاهم کنه.ناامید، ناله ای کردم.

-خدایا بگو چیکار کنم؟

با قرار گرفتنِ یک جفت پا جلوی چشمم، سرم رو بلند کردم و نگاهم اول به دستهای پُرِ مردی و بعد به صورتش افتاد. با دیدن نگاهم لبخند زد.

-بفرما.نذریه.

بشقاب ملامینی از توی سینی برداشتم.بو کشیدم.اونقدری گرسنه بودم که برام مهم نبود توی ظرف چی هست. فقط می خواستم بخورم و سیر بشم و جون بگیرم.لبخندی به خدا زدم.به خدایی که نذاشت ناله ام به آخر برسه و لطفش رو بهم نشون داد.به خدایی که بود.بزرگ بود.

به خودم که اومدم، مرد رفته بود و من بودم و بشقابِ پُر از غذا و دریا و دستهای کثیف و بی قاشقم.با همون دست و مُشت و چنگ، غذا رو توی دهنِ بازِ خودم و دریا می ریختم تا سیر بشیم.

غذا که تموم شد، هنوز گرسنه بودم اما وضعیتم از قبل بهتر بود.مرد، رفته بود و بشقابش رو به یادگاری از لطف خدا، توی دستهام گذاشته بود.با گوشه ی آستینم، بشقاب رو پاک کردم.

-نذرت قبول.

و بشقاب رو توی بقچه گذاشتم.شاید که احتیاج می شد.کمی بعد بلند شدم و دریا رو توی دستهام جا به جا کردم.باید فکری می کردم.نمی شد که تا ابد همونجا بشینم و منتظر لطف و کَرَم خدا باشم.چشمم رو توی فضای اطراف چرخوندم و به گاری ای همون نزدیکی چشم دوختم.به سمتش قدم برداشتم و صاحبش رو کناری، نشسته روی زمین دیدم.جلوش ایستادم.

-سلام.

سرش رو بلند کرد.سبیل های کلفت و موهای فری داشت.دستی به سبیل کشید.

-سام علیک.

بلند شد و چشمکی زد.کمی از من کوتاهتر بود.

-فرمایش؟بار داری؟

نفس عمیقی کشیدم.

-دنبال جای خواب می گردم.

سرش رو به سمت آغوشم خم کرد.قدمی به عقب برداشتم و اخم کردم و صاف ایستاد.

-این چیه؟

اخمم تشدید شد و پشت بهش راه افتادم.

-اگه الان روستای خودمون بودیم، طرف یه اتاق از خونه ی خودشو بهم می داد تا شبو صبح کنم.

صدای قدم هاش رو پشت سرم شنیدم.

-قربون چرا تُرش کردی؟

دستی روی شونه ام گذاشت.ایستادم و برگشتم.نگاهم کرد.

-خب چرا نمیری مسافرخونه؟

پوزخند تلخی زدم.

-اگه پول داشتم که اینجا نبودم.

کمتر از ۱۰ دقیقه ی بعد، دریا رو با احتیاط روی گاریِ مرد، عبدالله، گذاشتم و همگام با هم به سمت میدان فرحناز (میدان شمشیری کنونی) قدم بر می داشتیم.خسته بودم و گرسنه.کسی نبود که دوباره بیاد و نذری بده و شکم همچنان گرسنه ی من رو سیر کنه.با این بی پولی چاره ای هم نداشتم. عبدالله، بی هیچ پرسشی درمورد چراییِ آوارگیم، بی اینکه سوال دیگه ای درمورد دریا داشته باشه، من رو به سمت خونه اش که توی کوچه

پس کوچه های اطراف میدون فرحناز بود برد.اونطور که می گفت، با مادر پیرش و خاله اش زندگی می کرد و کسی رو نداشت و اتاقی خالی توی زیرزمین خونه ی کوچیکشون داشتن که کاربریِ انبار داشت و اون انبار رو به ما اجاره می داد. مبلغ اجاره اونقدری نبود اما همون مبلغِ کم، برای منِ بی پولِ بی کس، خیلی زیاد بود.اما می دونستم اگه اینجا رو از دست بدم، دیگه جایی برام نمی مونه.پس قبول کردم.

بی بی خاتون، مادر عبدالله، با کمی اوقات تلخی قبول کرد و از همون نیمه شب، اون زیرزمینِ تاریک، شد خونه ی من و دریا.

***

-کار چی حاجی؟

نیم نگاهی به عیسی انداختم.

-اوایل مثل همیشه، مثل وقتایی که توی روستا بودم باربری می کردم.بارِ این رو به اون می رسوندم و گاهی پولی دستم رو می گرفت و گاهی به جای پول، برنج و گوشت می گرفتم و برای منی که هیچی نداشتم معامله ی خیلی خوبی بود.

دستی به صورتم کشیدم.

-گاری که نداشتم اما باید اونقدری کار می کردم که گاری که هیچ، همه چیز به دست بیارم.من داشتم از صفر شروع می کردم.من داشتم بی هیچ پشتیبانی شروع می کردم.شروعی که نمی دونستم پایانش چی هست.هرچند که توی روستا هم خودم بودم و خودم.اونجا هم پشتیبانی نبود اما لااقل اهل محل، آشنا و فامیل بودن.

کمی مکث کردم.

-عبدالله به خاطر دزدی ای که کرده بود، برای چند ماه به زندان افتاده و عملا کارهای خونه به دوش خودم بود. ناراضی نبودم که حتی اگه بودم فایده ای نداشت..چه کاری می تونستم بکنم؟

آه کشید.

-اونجوری که سخت بود.می رفتی سر کار، دریا رو چیکار می کردی؟

نفس گرفت.

-اصلا خوب شد؟

پوزخندی زدم.چطور فکر می کرد اون اتفا تلخ برای دختربچه ای بیفته و حال و روزش خوب بشه؟نمی دونم...شاید اگه دریا توی شهر و امکانات بزرگ شده بود، از خیلی چیزها اطلاعات داشت و خیلی زود حالش خوب می شد.

-بعضی اتفاقا هست که اگه برای کسی بیفته، اون شخص دیگه سرپا نمیشه.

***

به بی بی که چهره اش پر از خطوطی بود که گذرانِ عمر رو نشون میداد نگاه کردم.چهره اش خشن بود و نفوذ ناپذیر و اما بعد از مدتی که در کنارشون زندگی کردم، می فهمیدم اونقدرا هم خشن نیست و شاید کسی بود مثل من با هزار بازیِ روزگار.اون هم سختی زیاد کشیده بود.خب همین که بی کمک، پسرش رو به دوش کشیده و بزرگ کرده بود، کم چیزی نبود.

-بی بی حواست به دریا هست؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

-نَنَش کجاست؟این بچه، مادر می خواد.

نگاه تلخی بهش انداختم و امتداد نگاه تلخم تا چهره ی دریا رفت.اونقدری ضعیف شده بود و کوچیک شده بود که هرکسی که می دیدش فکر می کرد دخترم هست و نه همسرم.وگرنه دریا کِی به این لاغری و رنجوری بود؟وگرنه دریا، مثل باقی دخترهای روستا، هیکل تقریبا درشتی داشت.آه کشیدم.

-نپرس...

سیگاری روشن کرد.

-من باید رخت و لباس مردمو بشورم و سبزی پاک کنم.ریحانم که دل به کار نمیده...

ریحان، خواهرِ شوهر ندیده اش(مجرد) بود.ادامه داد.

-کارم با دریا زیاد میشه.اختیاری که نداره و جاشو کثیف می کنه و اونوقت من باید...

وسط حرفش پریدم.

-نمی خواد تمیزش کنی.وقتی برگشتم خودم تمیز می کنم.می خوام فقط غذا دهنش بذاری.

غصه دار نگاهش کردم.

-می خوام گشنه تشنه نمونه.

زمزمه کردم.

-اونو خودم نوکرشم.

نوچ نوچی کرد.

-خب این که درست نیست...دختربچه رو که مرد نمی شوره...

راست می گفت.اما من که هر مردی نبودم.من شوهرش بودم.سرفه ی خشکی کرد و دود سیگارش رو به سمت دریا و من فوت کرد و دستی جلوی بینی دریا گرفتم تا دود اذیتش نکنه.

-چرا زن نمی گیری ننه؟

سرم رو پرشتاب به سمتش چرخوندم و گردنم رگ به رگ شد و نفس توی سینه حبس شد و آخ هم نگفتم و فقط نگاهِ بی بی رو نگاه کردم.رنجیده نگاه کردم.تلخ نگاه کردم و نگاهِ تلخم رو تاب نیاورد و نگاه، پایین گرفت.

-به خاطر خودت می گم ننه.

من منی کرد.

-اگه بخوای من دخترِ...

وسط حرفش رفتم.

-من نمی خوام بی بی...نمی خوام یه زن دیگه بگیرم.

دود سیگارش رو توی صورتم فرستاد.

-آخه خودِ نسنانسش که نیست تو انقَدَر هواشو داری.

گنگ نگاهش کردم.

-خودِ کی؟

سرش رو طوری تکون داد انگار که چیز بی اهمیتی باشه.

-زَنَ رو می گم.

منظورش به زن من بود.پوزخندی زدم به اینکه نمی دونست زنِ نسناسی که ازش حرف میزنه همینجا خوابیده.آه کشیدم و به دریا چشم دوختم و فکر کردم:

-دریا می بینی؟می شنوی؟می بینی به کجا کشیدم؟می بینی به کجا رسیدم؟می بینی برای نگهداشتنت، می گه باید سرت هوو بیارم؟

رو به دریا داشتم و بی بی رو مخاطب قرار دادم.

-نه بی بی به خاطر اون نیست.

-پس چی؟

برگشتم.

-یه ناکس، کاری در حقم کرده که دیگه دور ُ وَرِ زن گرفتن نمیرم.

خودش رو جلو کشید.

-عقدش کن بیارش بالا سرِ دریا بمونه.نخواستیشم نخواستی...

سرم رو جلو بردم.

-اگه بخوام این کارو بکنم خب میرم یکیو میارم ازش پرستاری کنه.

پوزخندی زد.

-با کدوم پول؟

پلک بستم و پلک باز کردم و آهی از بُنِ وجود کشیدم.

-پس هیچی...

جلوتر اومد و حس کردم چشمهاش برق زد و حس کردم خودِ شیطان جلوم نشسته و حس کردم لحظه ای ازش ترسیدم.کمی عقب رفتم و با همون حالتِ نیمه نشسته، لب باز کرد.

-برای این می گم عقد کن که دیگه نخوای پولی خرج کنی.پرستار که بیاری باید حق الزحمه بدی.اما زنِ عقدیت که حقوق نمی خواد.

سرم رو به چپ، کج کردم و به بی بی که سمت راستم بود از گوشه ی چشم نگاهی انداختم.چه چیزها می گفت.مگه می شد حقوقی نخواد؟

-زن، مهریه می خواد...خونه می خواد...کاشونه می خواد...خرج داره و خرجی می خواد...همینجوری الله بختکی که نیست زن گرفتن...

تمام صورتش خندید و حس کردم کـَریه(زشت) شد و حس کردم اگه ادامه بده و ادامه بدم، من هم کریه میشم.

-آدمشو دارم که نیازی نباشه پشت قبالَش مهریه بندازی و خرجی نداشته باشه و هیچی نخواد.یکی باشه که همین که می گیریش از سرِشَم زیادیه.

دستی به صورت دریا کشیدم.

-چطور؟

چشم ریز کردم.

-کیه که ...

ادامه ندادم و به صداش گوش دادم.

-عمارت بزرگه ی نزدیک میدون فرحنازو که دیدی؟

بدون برگشتن با سر تایید کردم و ادامه داد.

-یه دخترس که اونجا کار می کرد.مثل اینکه با برادرزاده ی صاحبخونه یا نمی دونم شایدم با پسر صاحبخونه رو هم ریختن و...

برگشتم.

-رو هم ریختن و...چی؟

کمی عقب رفت.

-شکمش که بالا اومد گندشم در اومد و پرتش کردن بیرون.حالا بی جا و مکان شده.

چشم ریز کردم.

-خب...

که یعنی "ادامه بده".

-خانوادشم گفتن ما دختری به اسم مهوش نداریم و عارمون میاد بگیم از ماست.برادراشم گفتن اونورا آفتابی بشه سرشو می برن.

گردن کج کردم و پوزخند زدم.

-تمام غیرتشون همینقدر بود؟فقط تهدیدش کردن؟

باز پوزخند زدم.

-دست مریزاد بابا...

و فکر کردم.

-اگه مریم یا مینا...

و با فکر مینا، با یاد مینا، یادِ نبودِ مینا و چراییِ نبودنش دلم لرزید و دلم ترسید و غصه ام شد و به فکرم اجازه ی جولان بیشتری ندادم و رو تُرش کردم.

-نمی خواد بی بی.جای همچین زنی توی خونه ی من نیست.

***

وسط صحبت بودم که آب دهنِ نداشته ام توی گلو پرید و به سرفه افتادم.نفس کشیدن برام سخت شد و نتونستم ادامه بدم و خم شدم.

-حاجی چی شد؟

حین سرفه، دستی بالا آوردم تا به وسیله ی حرکت دست، بهش بفهمونم طوری نیست و در همون حال فکر می کردم همیشه از شنیدن کلمه ی "حاجی" پشت اسمم، دو جور حس به سراغم میاد.یکی نفرت...

ضربه ی محکمی به کمرم خورد و سر کج کردم تا عیسی رو ببینم و به دلیلِ نفرتم فکر کردم.که چرا نفرت؟که مگه "حاجی" چشه؟که خیلی هم دلت بخواد "حاجی" بشی. و گاهی هم از شنیدن این کلمه خوشحال می شدم و شاید هم غمگین می شدم و به یاد مادرم می افتادم که با انجام هر کارِ خوبی آرزوی مکه رفتنم رو می کرد و مکه نرفتم و مکه رفتنم رو ندید.فکر کردم اصلا لیاقت مکه رفتن نداشتم و ندارم.شاید اول جوونی، روزهایی که توی روستا زندگی می کردم، لایقش بودم اما با شهر رفتن و شهری شدن...

ضربه ی بعدی که خورد، کمی از شدت سرفه ام کاست و صاف شدم و دستم رو بالاتر بردم.

-کاف...کافیه بابا...

صدای نفس راحتش رو شنیدم.نگاهش کردم.

-خستم...

چهره اش به آنی گرفته شد.

-د...می بینی چجوری منتظرم اونوقت...

و سکوت کرد.خواستم لبخند بزنم و نشد و دستی به سرش کشیدم و موهای درست شده اش رو بهم ریختم.نمی دونم چی به موهاش زده بود که اونطور زبر زیر دستم می موند و حرکت نمی کرد.

-بذار استراحت کنم...بذار رو به راه بشم...باقیش رو هم می گم.

خواست حرفی بزنه که مانع شدم.

-من می خوام که اینا رو بگم...من می خوام که اینا رو فقط به تو بگم...

لب برچید.

-می دونم.ولی هنوز نفهمیدم چرا من؟

کمی خم شد.

-حاجی چیکار کردی مگه؟من ۲سال حبس بودم و از قبلش تو هم بودی. اِبرامم که ۵سال بود می گفت تو قبلش بودی.جِفری هم ۱۰سال بود و تو قبلش بودی.بودی و با هیچ کس حرف نمی زدی ولی از روز اولی که اومدم، هوامو داشتی و...

کمی مکث کرد.

-آخه مگه چیکار کردی که لایق اینهمه حبس بودی؟اصلا بگو چرا با من انقدر خوب بودی همیشه و با بقیه اینطوری نبودی حاجی؟

پلک زدم و ادامه داد.

-وقتی شروع کردی گفتم لابد به جرم حمله به دریا گرفتنت.ولی گفتی زن عقدیت بوده...راست گفتی، پس اون منتفی شد...یه خورده ادامه دادی گفتم مینا رو کشتی و باز فهمیدم اشتباه کردم.سیامکم که فرار کرده بود.نمیشه بگیم اونو کشتی... پس ...

وسط حرفش پریدم.

-بذار یه چرت کوتاه بزنم به باقیش می رسم.

باید انرژی برای حرف زدن جمع می کردم.که اگه شروع می کردم باید تا آخرش بی وقفه حرف می زدم و حالا در توانم نبود.نگاه ناراضی ای به صورتم انداخت.

-هرچی شما بگی...

و دستی زیر پا و کمرم انداخت و بدون ویلچر، من رو تا اتاق برد و روی تخت دراز کشیدم و با خودم فکر کردم، این اتاق، کجای خونه ی پدریم رو گرفته؟

***

صدای خش خشی اومد و بعد، صدای عیسی بلند شد.

-حاجی جون پا نمیشی؟

چشم باز کردم.

-بیدارم بابا جان...بیدارم...

سرش رو کمی جلو آورد.

-پس بیا بریم روی تراس بشینیم یه هوایی بخور.

خندیدم.

-هوا بخورم یا باقیش رو برات تعریف کنم؟

لبش رو جمع کرد و دستی پشت گردنش کشید.

-خب حالا میای اونجا می شینی...حرفم میزنیم...

کمی مکث کرد.

-هان؟

نیم خیز شدم و بلندم کرد و با کمکش، تا تراس رفتم و روی صندلی، دور میز نشستم.به داخل برگشت و کمی بعد، با سینی چای برگشت.با دیدن نگاهم، لب به توضیح باز کرد.

-گفتم حرف زدن که بی چایی نمیشه...

چای رو برداشتم و بی قند، که قند توی این سن برام خوب نبود، سرکشیدم و حواسم به عیسی و قندهای پشت سرهمی که می خورد و چایِ هنوز تموم نشده اش رفت.

-بسه بابا...چقدر قند می خوری...

خنده ی نمکینی کرد.

-قند دوست دارم.

لبخندی زدم و دست دراز کردم و روی سرش کشیدم.چهره ی بانمکش، برای من زیادی خواستنی بود.عیسی رو مثل پسر خودم دوست داشتم.

-تو منو یاد اون روزا میندازی عیسی...

چشمهاش برق زد.

-خب پس بگو...

پلک زدم.

***

-انقدر قند نخور دخترخانوم...

و اخمی کردم.نگاه شرمگینی به صورتم کرد و چیزی نگفت.

-هرچند تو که دختر نیستی...

پوزخندی زدم و یکی از پاهام رو زانو و پای دیگه رو دراز کردم.نگاهم به چهره ی گرفته اش افتاد و توی صورتش براق شدم.

-هان؟چیه؟بهت برخورد؟

پوزخندم پررنگ تر شد و لب باز کرد.

-من...من که چیزی نگفتم...

و قطره ای اشک روی گونه اش چکید و دلم سوخت.اما نه...نباید برای همچین آدمی دلسوزی می کردم.لایق دلسوزی نبود. که دختری که بی اذن پدر و خانواده کاری بکنه، لایق بدتر از اینهاست.نگاهم به سمت دریا کشیده شد.صامت و بی حرکت، به مهوش خیره شده بود.سابقه نداشت اینطور به چیزی توجه نشون بده و با تمام نفرتم از مهوش، خوشحال بودم که هست و باعث تحریک حس های دریا و لااقل نگاه دریا شده.چشم از دریا و چشمهای کنجکاوش گرفتم و نگاهم به سمت بی بی کشیده شد.با دست و سر، مهوش رو نشون داد و فهمیدم می خواد سر صحبت رو باهاش باز کنم.وقتی به نگاه خیره ام ادامه دادم، این بار دریا رو نشون داد.که یعنی "به خاطر دریا این کار رو بکن".چشمم یک بار ریز و گشاد شد و به سمت مهوش چرخیدم.

-ببین چی بهت می گم دختر...

مکثی کردم.

-نه...زن...

اخمی کرد و نیم خیز شد که بلند بشه و خم شدم و با یک دست، هردو دستش رو به اسارت گرفتم و لیوان نیمه خورده ی چایی، روی زمین برگشت.

-بشین دارم حرف میزنم...

خواست دستش رو بکشه و نذاشتم و محکم تر به دستش چسبیدم.ناله ای کرد.

-آی...آی دستم...ولم کن...

از اینکه اونقدر زورم زیاد هست و نمی تونه در مقابلم مقاومت کنه، خوشی وجودم رو گرفت و لبخندِ پستی زدم و لب باز کردم.

-تا من نخوام دستت آزاد نمیشه...درضمن، کارم تموم شد این گندتو جمع می کنی.

منظورم به چای بود و هیچ به روی خودم نیاوردم که خودم باعث ریختنش شدم.لب برچید و قطره اشکی ریخت.

-آخه منو برای چی آوردین اینجا؟

و رو به سمت بی بی کرد.

-بی بی بگو دستمو ول کنه برم.

نفسی گرفتم.

-صدات کردم بیای اینجا که بهت بگم، من بهت جا میدم بمونی...

سرش با سرعت به سمتم چرخید.

-چی؟

تک ابرویی با غرور بالا انداختم.

-همین که شنیدی...

وسط بغض، لبخندی زد.

-واقعا...

وسط حرفش پریدم.

-ولی من اهل نگهداشتنِ زنِ نامحرم توی خونه و کنار خودم نیستم.

لبخندش کمرنگ شد.

-خب من که...

و نگاهش به سمت شکمِ جلو اومده اش رفت.سری تکون دادم.

-می دونم.بی بی گفته تا نزایی، نمیشه عقدت کرد.

توی خودش جمع شد و ادامه دادم.

-ولی من یه فکر بهتری دارم.

دزدکی نگاهم کرد و چیزی نگفت و صدای بی بی بلند شد.

-چه فکری؟

بدون نگاه به بی بی و میخِ چشمهای به زیر افتاده ی مهوش، جواب دادم.

-باید بچشو بندازه...

سرش به سرعت بالا اومد.

-چی؟اما...

وسط حرفش پریدم.

-این بچه رو می خوای چیکار؟خیلی کار خوبی کردی ازش یادگاری هم می خوای؟

باز توی خودش جمع شد.

-نه...ولی سن بچه زیاد شده...نمیشه...

با چشمهای ریز، به سمت بی بی نگاه کردم تا توضیح بده.لب باز کرد.

-اگه بالای چهار ماه باشه نمیشه.

و به سمت مهوش نگاه کرد.

-بالای چهارماهی؟

"آره" ی آرومی کنار گوشم شنیدم و اهمیت ندادم و خیره به بی بی ادا کردم.

-به من ربطی نداره.باید بچه رو بندازه...

***

مهوش توی ماه هفتم بارداری قرار داشت، اما هیکلش اونقدری نبود که اگر کسی ببینه متوجه این موضوع بشه.برای همین هم، همه دیر این موضوع رو فهمیده بودن.من هم اونقدر سنگدل نشده بودم که ازش بخوام بچه ای که درک داره و قلبش می تپه رو از بین ببره.من فقط مردی بودم پر از ادعا که انگار دلم می خواست همه به قدرتم پی ببرن و همین که می ترسیدن برام کافی بود.اما در هرصورت باید صبر می کردم مهوش بارش رو زمین بگذاره و بعد به فکر عقد و صیغه و هرکاری که لازم بود بیفتیم.

لگدی به در زدم و در، باز شد و چشمم به هیکل مهوش که روی دریا افتاده بود خورد و پلکهام دوبرابر معمول، از هم باز شد.

-داری چه غلطی می کنی؟

و تازه متوجه حضور من شد و خودش رو عقب کشید و نگاهم به دریای کبود و نیمه جون رفت.

-ب...به خدا...

عربده ای کشیدم و همونطور جلو رفتم.

-به خدا چی؟

دست بردم و موهاش رو کشیدم و جیغ کشید و صدای غر غر کردن بی بی از بیرون به گوشم رسید.

-باز چی شده؟تو چرا یه روز آروم نمی گیری؟

بی توجه به غر غرهاش که عصبیم می کرد، موهای مهوش رو که روسری به سر نداشت کشیدم.

-گفتم داشتی چیکار می کردی؟

و لگدی حواله ی پهلو و کمرش کردم و جیغش بلندتر شد.

-آی...آخ...خدا...

تکون شدیدی به بدنش دادم.

-چرا لال شدی؟جواب منو بده...

و لگد دیگه ای زدم و ولش کردم و به سمت دریا رفتم و سرش رو به آغوش کشید و هم زمان صدای مهوش میونِ ناله ها و آه هاش بلند شد.

-داشتم ...بهش...غذا می دادم...پرید توی گلوش...داشتم...

دیگه ادامه نداد و تازه چشمم به ظرف غذای واژگون شده افتاد.

-آخ خدا... بچم...

نگاه چرخوندم و درحال نوازش موهای دریا، چشمم به خونِ روی زمین افتاد و دهن باز کردم.

-اون...چیه؟

لرزی بدنش رو گرفت.بدنش بالا و پایین می پرید و شاید هم خودش تقلا می کرد و اینطور می شد.ترسیدم و دریا رو ول کردم و به سمتش خیز برداشتم و صدام بالا رفت.

-اینهمه خون برای چیه؟

داد زدم.

-بی بی...

بی بی، سراسیمه وارد شد و مهوش رو به آغوش کشیدم تا بلندش کنم.

-چیکارش کردی؟

با چشمهای از حدقه بیرون زده به سمت بی بی برگشتم.

-چرا اینطوری شد؟

دو دستی به سرش زد.

-بچش...

و دیگه چیزی نگفت.ترسیدم و به سختی بلندش کردم.

-کمک کن ببریمش ...

وسط حرفم پرید.

-ببریم بگیم چیکارشیم؟بگیم کیه ماس؟

نفس عمیقی کشیدم.همسن مریم بود.این رو تازه امروز فهمیده بودم.

-می گم برادرشم...

***

-بچش مرد؟

نگاهش کردم که با چهره ای درهم، با چشمهایی کدر نگاهم می کرد.چندبار پلک زدم.نگاهش با قبل، فرق کرده بود و این رو به خوبی می فهمیدم.نمی دونم اگه می فهمید چه اتفاقاتی افتاده چیکار می کرد؟نمی دونم اگه می فهمید چه کارهایی که خواسته و ناخواسته انجام دادم چیکار می کرد؟

-نه...نمرد...هفت ماهه دنیا اومد.

کمی مکث کردم.

-یه پسر لاغر مردنی که لحظه ی اول، از دیدنش چندشم شد.

***

برای زایمان به خونه ی مامای محل بردیمش.وقتی ماما، پسرِ مهوش رو توی بغلم گذاشت، لرزی به بدنم افتاد. اول ازش بیزار بودم و دلم می خواست اون بچه می مرد اما با کمی فکر به این نتیجه رسیدم اگه مادرش به خطا رفته، اون مقصر نیست.فهمیدم نباید به چوبِ اشتباه مادرش، اون رو هم بزنم.اون لحظه، وقتی توی صورت بچه خیره شدم تصمیم گرفتم پیش خودم نگهش دارم.تصمیم گرفتم اون بچه رو بزرگ و همزمان با مادرش ازدواج کنم.خیلی تصمیم های خوبی توی مغزم گرفته می شد اما...

مهوش رو با حالی زار، به خونه بردیم.هیچ نسبتی باهاش نداشتم اما بی بی راضی نمی شد برای یک روز هم که شده ازش پرستاری کنه تا سراپا بشه.شاید هم از روی بدجنسی این کار رو می کرد تا من تحت فشار قرار بگیرم.تا حالش مساعد نمی شد نمی تونستم عقدش کنم و محرم نبودیم.اینطور بودن رو دوست نداشتم اما با کاری که کرده بود، کسی رو برای مراقبت نداشت.

جالب بود که مهوش رو برای نگهداری از دریا آورده بودم اما این خودم بودم که از هر سه نگهداری می کردم.
بی بی حتی راضی نمی شد خودش یا ریحان، کمی از بچه ی مهوش مراقبت کنن.
اولین شبی بود که بچه ی مهوش به دنیا اومده و با خودم به خونه برده بودمش.توی زیرزمینی که به زور جای ۲ نفر می شد، چهارنفری سر می کردیم.داشتم حلیمی که خریده بودم رو به دهن مهوش میذاشتم که صدای کوبش شدید در خونه اومد و متعاقبش در زیرزمین، اتاق کوچیک ما، به شدت باز شد.
مهوش پرید و جیغ پسرش بلند شد و دریا لرزید و قاشق به دست به سمت در برگشتم.
-چه خبره؟
چند مرد توی اتاق کوچیکمون ریختن.
-بچه رو بده من...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

تا به خودم بجنبم، تا بفهمم موضوع از چه قرار هست، پسر مهوش از روی زمین برداشته شد و توی آغوش یکی از مردها بود.بلند شدم.
-شما کی هستین؟
صدای التماس مهوش از پشت سرم اومد.
-تو رو خدا بچمو بدین...
گریه کرد.
-آقا محسن ...
از مهوش بیزار بودم اما دلم برای نوزادی که جیغ میزد و مادر می خواست سوخت.دلم نمی خواست چند مرد وحشی، که حتی نمی دونستم کی هستن به اون بچه آسیبی بزنن.
-بچه رو کجا می برید؟
مردی که بچه رو به آغوش داشت عقب کشید و مرد دیگه ای جلو اومد و من رو عقب فرستاد.
-گمشو عقب...

مقاومت که کردم،وقتی به جای عقب رفتن جلو رفتم، دو نفرشون بهم حمله کردن و مرد و پسرِ مهوش از اتاق خارج شدن.بعد از دقایقی، دقایقی سخت، اون دو مرد هم رفتن و من موندم و بدنی کوبیده و لهیده و جیغ های مهوش که نوزادش رو می خواست.

نمی دونم چقدر گذشته و چقدر خون بالا آوردم که صدای گریه ی مهوش قطع شد و صدای "هخ" و "هخ" غیرعادی ای توی گوشم پیچید.پس بی بی کجا بود؟کجا بود که با اینهمه سر و صدا نیومد؟

بی جون سرم رو بالا آوردم.چشمم به بدن بی جون مهوش و اشکهای خشک شده اش افتاد.خودم رو به سختی نزدیکش کشیدم.

-چته؟...چرا اینجوری نفس می کشی؟

پلک زد و ناله ای کرد اما جواب نداد.سرم رو به سمت سینه اش خم کردم تا به صدای نفسش گوش بدم.نفس هاش عادی بود و گاهی ناله ای می کرد اما صدای بدی از حلقش خارج نمی شد.سرم رو بالا گرفتم و با آستینم بینیم رو پاک کردم.پلک زدم و سرم رو به سمت دریا چرخوندم که با چشمهای باز، به سقف نگاه می کرد.صدای "هخ" و "هخ" هم قطع شده بود.خواستم سر روی زمین بذارم که نگاهم به روی شکمش ثابت موند.حرکت نمی کرد.ابروم رو بالا دادم که درد گرفت و فهمیدم ابروم شکسته.ناله ای کردم و باز تمام دقتم رو به حرکتِ بی حرکتِ شکمِ دریا دادم.نه...حرکت نمی کرد...انگار نفس...نفس...نفس...

با بدنی خرد و خمیر خودم رو سینه خیز روی زمین کشیدم.خودم رو کشیدم و درد کشیدم و ناله کردم.خودم رو کشیدم و از روی ظرفِ واژگون حلیم رد شدم و ظرفِ واژگون و شکسته ی حلیم توی تنم رفت و آهم بلند شد و لبِ پاره ام رو گزیدم.اتاق مگه چقدر بزرگ بود که هرچقدر سینه خیز میرفتم نمیرسیدم؟مگه فاصله چقدر زیاد بود که کم نمی شد و پر نمی شد؟آه دیگه ای و نفس دیگه ای کشیدم و باز خودم رو روی سینه کشیدم و درد کشیدم و بالاخره رسیدم...دست دراز کردم و دست راست کوچیکش رو به دست گرفتم.چقدر سرد بود.لب باز کردم.

-سر...سردته دریا؟

چونه ام از درد می لرزید.مردهای نامرد حتی نفهمیدم به چه جرمی من رو زدن؟مردهای نامرد...چه کار به من و زندگیِ تازه آروم شده ام داشتن؟خودم رو جلوتر کشیدم و ناله کردم و دستم رو به صورت دریا رسوندم...پس این لعنتی چرا گرم نمی شد؟دستم رو می گم...این دست لعنتیم گرم نشد...صورتش رو تکون دادم و به سمتم

برگشت و شُل شد. دهنش باز و جوی باریکی از خون به بیرون راه گرفت...پس این خون لعنتی برای چی بود؟این خون لعنتی از کجا اومد؟ چی شد؟چی شد که...

-زدنش...

صدای گرفته ی مهوش بود.سرم رو بدن صورت دریا گذاشتم و به سمت مهوش برگشتم.نگاهم رو که دید، پلک زد و لب باز کرد.

-اونا...

صداش رو نشنیدم.به صورتش دقیق شدم.صورت اون هم خونی بود.دوبارهبه سمت دریا برگشتم و سرم همچنان روی بدنش بود و بدنش آروم بود و بی حرکت بود.چشم بستم.

-دریا...

هق زدم.

-دریا...

***

دریا خشک شد.دریای من با همه ی وسعتش خشک شد.دریایی که برای دریا شدن و وسیع شدنش چقدر صبوری به خرج دادم و مردی نامرد، از حرکت انداختش و مردهای نامرد دیگه ای خشکش کردن.مگه دریای من کجای دنیا رو گرفته بود؟مگه دریای من کجای دنیای به این عظمت رو تنگ کرده بود که طاقت نفس هاش رو هم نداشتن؟اون نامردهای لعنتی چطور تونستن؟دریا، برای من آخرین یادگار از روستا بود که با نامردی تمام، آخرین یادگار هم ازم گرفته شد.

یک ماهی از اون روز گذشت و توی اون مدت، مهوش سرپا شد و زمین گیر شدم و بهم رسیدگی می کرد.دریا رو توی اوج بی کسی، توی بی خبری از مادرش و خانواده هامون دفنش کردم و حتی نفهمیدم به چه جرمی ازم گرفتنش؟ توی اون مدت فقط فهمیدم بی بی برای اینکه به قول خودش از شر پسر مهوش خلاص بشیم، جای مهوش رو به پدر اون بچه که حتی نمی دونستم کی هست لو داده.و پدر بچه، چند نفری رو برای بردنش فرستاد.دلم می خواست از مهوش بیزار بشم و نمی تونستم.مهوش هرچقدر گناهکار، اما فرزند از دست داده ای بود که حتی نمی دونست برای دیدن فرزندش باید به کجا بره؟با تمام ناراحتی و خرابی حالش، بالای سرم می موند و از من مراقبت می کرد.گاهی سعی می کرد با من همدردی کنه که اون هم مثل من فرزندش رو از

دست داده و نمی دونست دریا بچه ی من نبود.که دریا همسر کوچیک من بود.تمام اینها رو مهوش برام تعریف کرده بود.خبرِ نامردیِ بی بی رو، مهوش بهم رسونده بود و ازش ممنون بودم که آگاهم کرد.

-آقا محسن...

نگاهش نکردم اما ادامه داد.

-می دونم چی می کشی...به خدا درکت می کنم...منم پسرمو از دست دادم.میدونم داغ بچه چقدر سخته.

باز سکوت کردم.خودش با بغض ادامه داد.

-الان لابد پیش خودت می گی بچه ی تو که روی خاکه و زیر خاک نیست...حق داری اما وقتی پاره ی تنتو نبینی چه فرقی می کنه روی خاک باشه یا زیر خاک؟

هق هقش بلند شد.

-اصلا شاید بچه ی منم مرده باشه...بچه ی یه روزه که مادر می خواد...

سرم رو به سمتش چرخوندم.دیگه جلوی من روسری سرنمی کرد.اما لباسهاش خوب بود.خواستم لب باز کنم که دوباره لب باز کرد.

-می خواستم اسم براش بذارم.

لب باز کردم.

-می خواستم به اسم خودم براش شناسنامه بگیرم.

با غصه نگاهم کرد.غصه ای توام با خوشحالی برای بچه ای که نبود و می تونست باشه و یه شناسنامه با اسم پدر داشته باشه.آه کشید.

-می خواستم اسمشو بذارم عیسی...

بی ربط پرسیدم.

-چند سالته؟

لب هاش رو بهم مالید.

-۱۶-۱۷سال...

برای لحظه ای چشمم رو بستم.همسن مریم بود.هنوز خیلی کوچیک بود.خیلی کوچیک برای مادر شدنِ بی ازدواج کردن.انگار حرف نگاهم رو خوند.

-به خدا نمی دونستم اینجوری میشه.

روی زانو جلو اومد.

-من فقط قرار بود توی اون خونه کار کنم.رفتم که یه باری از روی دوش داداشام بردارم...اما آقای خونه...

آه کشید.نفسی گرفتم.

-نمی دونستی توی خونه ای که پسر جوون زندگی می کنه...

وسط حرفم پرید.

-کدوم پسر جوون؟

پوزخندی زدم.جالب بود که بعد از اون افتضاح، حالا به کل وجود اون پسر رو کتمان می کرد.جالب بود که فکر می کرد من بعد از یک ماه به کل ماجرا رو فراموش می کنم.فراموش می کنم با چه قیافه و هیکلی، پا به این خونه گذاشت.

-اون بچه رو لک لک آورده بود؟

آنی صورتش سرخ شد.همه کاری کرده بود و حالا ادای آدم های خجالت زده رو در می آورد.باز دلم خواست آزارش بدم.باز اون حس موذیِ قبل به وجودم برگشته بود.باز همون حسی که وقتی دیگران تحقیرم می کردن، بهم هجوم می آورد، توی وجودم بیداد کرد.

-خوبه دیگه...هرکار دلت خواست کردی...هر گندی دلت خواست زدی...

با دیدن نگاه نالون و چونه ی لرزونش سعی کردم پوزخندم پررنگ تر بشه.بعد از گذشت یک ماه از مرگ دریا، یک ماهی که شادی و خوشی فراموشم شده بود، حس کردم با این حرفها قبلم تسکین پیدا می کنه.پوزخندم که پررنگ تر شد، لرزش چونه اش به لبهاش هم رسید و تک ابرویی بالا انداختم.

-اصلا تو اینجا چه غلطی می کنی؟هان؟

رو ترش کردم.

-خوانوادت ولت کردن به امان خدا تو هم اومدی وبال من شدی...آره؟

بلند شد.چونه اش می لرزید ولی بلند شد.

-اصلا من میرم...

تک ابروی بالا انداخته ام، کمی و فقط کمی پایین تر اومد.مهوش نباید می رفت.من باید تلافی می کردم.باید نبود دریا رو تلافی می کردم.مقصر نبود دریا و اونطور رفتن دریا، مهوش بود و مهوش.اگه مهوش نبود این بلا به سرم نمی اومد.اگه مهوش نبود من هنوز دریا رو داشتم.خیز برداشتم و دستش رو گرفتم.

-بتمرگ سر جات...

با حرص و مسخرگی ادامه دادم.

-آخه آواره...تو جاییَم داری که بری؟

لبم رو کج کردم و به اشک روی گونه اش نگاه کردم و با لبخندی اداش رو درآوردم.

-میرم... میرم...

سرعت قطرات روی گونه اش بیشتر شد.آره...من همین رو می خواستم...مهوش باید گریه می کرد...لحظه ای توی فکرم جستجو کردم.وقتی مهوش گریه می کرد، وقتی اشکش رو می دیدم انگار حالم بهتر می شد.گردنم رو کج کردم و یه نگاه به اشکهاش و تقلاش برای رفتن داشتم و یه نگاه به زمین و دستش رو همچنان سفت توی دست داشتم.مهوش باید پیش من می موند.دلیل موندنش تا به امروز، سکوتِ منِ تلخ زبون و بی جا و مکانیِ خودش بود.حالا که زبونم باز شده و حرف که نه، نیش می زدم، حتما می رفت.لبخند زدم.باید مهوش رو موندگار می کردم.لبخندم پررنگ و دستم دور مچ دستش سفت تر شد.به صورت خیس از اشکش چشم دوختم.لب می زد و نمی فهمیدم چی می گه و برام مهم نبود.اصلا صداش رو نمی شنیدم.ابروهام بالا پرید.انگار اشکهاش تمومی نداشت این دختر...توی ذهنم، واژه ی "دختر" رو اصلاح کردم و کلمه ی "زن" رو به جاش نشوندم.جرقه ی دیگه ای توی مغزم زده شد.آره...اون زن بود...

به ناگاه به سمتش حمله کردم و به زمینش انداختم.جیغ کشید.

-چیکار م...

دست جلوی دهنش گذاشتم.نباید صداش بیرون می رفت.بی بی اگه تا به امروز به حضورِ مهوش کاری نداشت برای این بود که من عکس العملی نداشتم.اخه بی بی مثلا مسلمون بود و اینطور چیزها رو بد می دونست.اما اگه می فهمید...دستم رو روی دهنش فشار دادم.

-ببُر صداتو...

زیر دستم تقلا می کرد تا بیرون بیاد و خودش رو آزاد کنه.یکی از پاهاش رو بالاتر آورد و با یه پا، هر دو پاش رو مهار کردم.پوزخندی زدم.

-تو که زورت نمی رسه غلط می کنی...

ادامه ندادم.دست بردم تا یقه اش رو پاره کنم که...برای لحظه ای جلوی چشمم تار شد و دریا رو به جای مهوش دیدم.دریایی که حتما توی اون لحظات سخت و کشنده ای که داشت، توی اون لحظات آزاردهنده ای

که داشت، زیر دست سیامک تقلا می کرد.تقلا می کرد که تمام بدنش کبود بود.حس کردم حالا خودم هستم که توی جایگاه سیامک قرار گرفتم.سیامکی که تمام زندگیم رو بهم ریخت.سیامکی که باعث شد از دریا، فقط گوشتی بمونه و جفتی چشمِ همیشه باز.سست شدم و دستم رو عقب کشیدم و به سمت پیشونیم آوردم.عرقِ پیشونیم رو خشک کردم. دستی روی گردنم کشیدم و دستم رو تا پشت گردنم بردم و دوباره جلو آوردم.آب دهنم رو قورت دادم. به صورت گریان و وحشت زده ی مهوش چشم دوختم.به صورتی که میرفت تا کبود بشه.گریه اش رو هنوز هم دوست داشتم اما نه اینطور.لبم رو غنچه کردم.

-هیش...دستمو بر می دارم...جیغ نزنی...

کمی بهش نگاه کردم.نگاهش می گفت که تا دست بردارم جیغ می کشه.ابروم رو بالا انداختم.

-من تا اینجاش اومدم تا بعدشم می تونم برم...دیگه فهمیدی که زورم بهت میرسه...

چشمهام رو به چشمهاش میخ زدم.

-هان؟فهمیدی دیگه؟

این اقتدار و این زورآزمایی رو دوست داشتم.دوست داشتم با کسی حرف بزنم و زورآزمایی کنم که زورش بهم نمی رسه.لذت می بردم از اینکه با ترس نگاهم می کنه و کاری ازش برنمیاد جز گریه.گریه اش خوب بود.گریه اش بهم انرژی میداد.سرش رو به سختی زیر دستِ سنگینم به معنی "آره" تکون داد.سرم رو چند بار پایین و بالا کردم و سعی داشتم اقتدارم حفظ بشه.

-آهان...خوبه...خوبه که فهمیدی...

چشمم رو ریز کردم.

-جیغ بزنی از این در بیرون نمیری...

پوزخند زدم.

-مُردَتم از این در بیرون نمی فرستم...همینجا چالِت می کنم...

و به اقتدار خودم لبخند زدم.اگه زورم به سیامک نرسید به مهوش که می رسه.سیامک یه جور دریا رو پرپر کرد مهوش هزارجور.سیامک هم اگه زیر دستم می اومد، زنده نمی گذاشتمش.اما حالا که سیامک فراری بود و دستم ازش کوتاه، من بودم و مهوش بود...

-دستمو بر می دارم...جیغ زدی نزدی...

سرم رو پایین بردم و سرش رو چندبار تکون داد که"باشه".دستم رو برداشتم و دمِ عمیقی گرفت.باز چونه اش لرزید و اشکهایی که تازه بند اومده بود، روان شد.

-تو رو خدا...تو رو خدا بذار برم.

خندیدم.

-بذارم بری؟کجا؟

باز با ذوق خندیدم و وسط خنده، نیشخندی زدم.

-تازه پیدات کردم...

تکونی به خودم دادم و بلند شدم.به صورتش چشم دوختم.دور دهنش زیادی سرخ بود و انگار باید تا چند ساعت دیگه منتظر کبودیش می موندم.لبخند پررنگی زدم.خوب بود.همینطوری دوست داشتم.دوست داشتم وقتی به کبودی صورتش فکر می کردم.اما نه...چشمم رو ریز کردم. سرم رو کمی بالا گرفتم.

-همین امروز می برمت صیغه می کنیم.

دهن باز کرد تا حرفی بزنه و احتمالا مخالفت بکنه که نذاشتم.یعنی خودم که می خواستم حرف بزنه اما دستم زودتر از خودم عکس العمل نشون داد و روی صورتش نشست.بلند نشده بود که دوباره به زمین افتاد و ناباور بهم چشم دوخت.شاید باور نمی کرد به جز زخم زبون زدن، کار دیگه ای هم بلد باشم.بلند شدم و چادرش رو از روی زمین برداشتم و به سمتش رفتم.دستش رو کشیدم و از روی زمین بلندش کردم.لبش خون می اومد و خودش گریه می کرد و اشک و خونش باهم مخلوط شده بود.حتی خون رو هم دوست داشتم.برای دفعه ی بعدی، اگه بازهم اینطور خونریزی می کرد خوب بود.چادر رو روی سرش انداختم.تیکه پارچه ای از روی زمین برداشتم و محکم روی لبش کشیدم.نباید صورتش خونی می موند.

-گریه نکن...

با دادی که زدم، گریه اش از ترس بند اومد و سکسکه ای کرد.چقدر خوب که ازم می ترسید.این حالت رو دوست داشتم.چادر رو روی سرش محکم کردم و طوری پایین کشیدمش که صورتش هم مشخص نباشه.خواست چادر رو کمی عقب بکشه که نذاشتم.

-از این به بعد، اینطوری سر می کنی...ببینم یا بفهمم چادرت یه کم عقب رفته...

ادامه ندادم و با خودم کشیدمش و از زیرزمین بیرون رفتیم و به سمت در کشیدمش.

-باید از خدات باشه می برم عقدت کنم بدبخت...

پوزخندی زدم و به شونه ی لرزونش چشم دوختم.

-آخه کی تو رو با این وضعیت می گیره؟یه شکم که زاییدی...شوهرم که نداشتی...زنی مثل تو، جاش توی کابارست نه جایی که سایه ی مرد بالای سرش باشه.

شونه اش لرزید و کشیدمش.می کشیدمش چون خودش جایی رو نمی دید و دنبالم تقریبا می دوید و صداش در نمی اومد تا مبادا دست روش بلند کنم.

-کجا می بریش؟

صدای بی بی بود.لحظه ای مکث کردم و مهوش که پشت سرم بود، محکم بهم برخورد کرد و رفت که بیفته و گرفتمش. نخواستم جلوی بی بی و ریحان که روی زمین نشسته و رخت می شستن عکس العملی به این دست و پا چلفتی گریش نشون بدم.من از زن دست و پا چلفتی و وبال گردن خوشم نمی اومد.باید بعدا بهش می فهموندم.نگاهم رو به بی بی دوختم.بد کینه ای ازش به دل داشتم.یکی از عوامل ِ مرگ دریا، همین بی بی بود که خبر ِ پسر ِ مهوش رو برده بود و اون چندمرد که حتی نفهمیده بودم کی هستن، بهمون حمله ور شدن.اگه بی بی نبود...

رو ترش کردم.

-به تو چه؟

خواست چیزی بگه که ریحان جلوش رو گرفت.انگار ریحان تمام کینه و نفرتم رو از چشمهام می خوند.دوباره مهوش رو به سمت در کشیدم.لحظه ی آخری که از در بیرون می رفتیم نیم نگاهی به جایی که بی بی نشسته بود انداختم و بی اینکه بهش نگاه کنم، خطابش کردم.

-اگه قرار باشه اینجا بمونه باید محرم بشیم.

و در رو بستم.

***

-حاج...محسن خان...

با صدای عیسی به زمان حال برگشتم و نگاهش کردم.با دقت نگاهش کردم و نگاهش رو دزدید.اما توی همون یه لحظه نگاه، از چشمهاش خوندم که دیگه من رو لایق لقب "حاجی" که خودش روم گذاشته بود نمی دونه.دیدم که حتی دلش نمیاد و نمی خواد که بهم لقب "خان" رو هم بده.اما انگار مجبور بود.انگار نمی دونست به جز اینها باید چطور من ِ بیست و چندسال از خودش بزرگتری که به جای پدرش بودم رو خطاب کنه؟شاید

حق داشت.شاید که نه؛ حتما حق داشت.مگه میشه کنار گود نشسته باشی و جای محسن نباشی و به محسن حق بدی؟مگه میشه تحقیر مهوش توسط محسن رو ببینی و بهش دست مریزاد بگی؟ من هم اگه بودم این کار رو نمی کردم.توی فکر بودم که به حرف اومد.

-باور نمی کنم کسی که در حد پرستش دوستش داشتم این کارو کرده باشه.

اونقدر نگاهش کردم، اونقدر بی حرف نگاهش کردم تا سرش رو بلند و به من نگاه کرد.اما حرفی نزد.انگار منتظر جوابم بود.بالاخره لب باز کردم.

-تو با خودت چی فکر کردی پسر؟فکر می کنی یه آدم چقدر تاب و تحملِ تحقیر شدن داره؟

میون حرفم پرید.

-منم سراسر بچگیم تحقیر شدم.منم سراسر بچگیم توسط خیلیا تحقیر شدم.آخر سرم دختری که عاشقش شده بودم تحقیرم کرد.که تو بی پدر مادری.که تو از میوه هایی که زیر بوته به عمل اومدن هم کمتری.که معلوم نیست نَنَت کی بود و بابات کی بود و...

آهی از درد کشید.

-منم شکستم.منم خطا رفتم ولی خداوکیلی اینطوری...

پوفی کشید و دیگه ادامه نداد.

-تو چاقو برداشتی و دختر مردم رو به جرم اینکه بهت گفته ننه و بابات معلوم نیستن تهدید کردی.ترسوندیش.من اما به جای این، تحقیر کردم.

خواست چیزی بگه که نذاشتم.

-پسر جون، من نمی گم کارم خوب بوده.اگه کارایی که کردم خوب بود که الان انقدر گرفتار نبودم.اگه خوب بود که شاید خیلی اتفاقا نمی افتاد...من فقط می گم برخورد هرکس یه جوره.

نوچی کرد.

-مگه مهوش کاری کرده بود؟مگه تحقیرت کرده بود؟من اینو دارم می گم.من می گم اگه مینا تحقیرت کرد که همون بچگیش بردیش توی آغُل.اگه هرکی تحقیرت کرد که یه جوری جوابشو دادی.پس مهوش این وسط چیکاره بود؟مهوش رو چرا؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم.

-با منطقِ بی منطقیِ خودم اون زمان فکر می کردم مقصر مرگ دریا، مهوشیه که با ندونم کاری و بی شوهر، بچه دار شده و حالا ایلِ همون مردک، ریختن و برای گرفتن بچه اومدن و باعث مرگ دریا شدن.درسته که مهوش گفته بود بی بی خبر برده، اما فکر می کردم که خب بی بی خبرِ کی رو برده؟خبرِ پسرِ مهوش...اون زمان داغ بودم.نمی فهمیدم چه می کنم؟نمی فهمیدم کارم اشتباهه.فقط می خواستم تلافی کنم.حالا اینکه سرِ کی، مهم نبود.

-نمی تونم قبول کنم ...

کمی مکث کرد.

-اصلا اینو ولش کن.اون مردا کی بودن؟اصلا برای چی دریا رو کشتن؟مگه قصد اونا بردن پسر مهوش نبود؟پس چرا دریا باید این وسط قربانی می شد؟

پلک زدم.

گفتم که...مهوش برام تعریف کرد که بی بی رفت سراغ برادرای مهوش و اونام چندنفر رو فرستادن برای بردن بچه و انداختنش روی سرِ پدر بچه.

به یاد مرگ دریا افتادم و چهره ام درهم شد.

-خب مسلما قصدشون کشتن دریا نبود.اما توی اتاق به اون کوچیکی، که از هر طرف میری به در یا دیوار می خوری، جا برای خودمون چهارنفر هم کم بود چه برسه به چند مرد.وقتی می خواستن به سمت من بیان، ناخواسته به دریا می خورن و...

کمی مکث کردم.

-من که ندیده بودم.من فقط می خواستم بچه ی مهوش رو از چنگشون دربیارم.اما مهوش می گفت وسط درگیری، هرلگدی که به من زدن، به دریا هم خورد و پرپر شد.

کمی نگاهم کرد.

-فکر نمی کردم دووم بیاری.فکر می کردم اونقدری دریا رو دوست داری که بعد از مرگش دووم نیاری.

تایید کردم.

-درست میگی...خودمم تا قبلش فکر نمی کردم بتونم.اما خب این وسط مهوش هم بود و نمی ذاشت به خودم صدمه بزنم.همیشه توی اون روزای غم و درد من می گفت تنها کسی هستم که براش مونده.می گفت همین که بهش جا دادم و می خوام نگهش دارم براش کافیه.می گفت توی زمانی که خانوادش بدون دونستن ماجرا، از

خونه بیرونش کردن و من هرچقدر تلخ زبون، اما بهش جا دادم براش کافیه و حالا فقط من رو داره.حالا حتی جنینی هم توی شکمش نداره که دلش بهش خوش باشه.هربار که می خواستم توی سر و صورت خودم بکوبم، نمی ذاشت.دستم رو می گرفت و نصف اون ضربه هایی که باید به صورتم می خورد، به سر و صورت اون اصابت می کرد و صداش در نمی اومد.

لبش رو با زبون، تر کرد.

-یه چیزی توی حرفای مهوش، توجهمو جلب کرد.چرا وقتی درمورد پدر بچه حرف می زدی و می گفتی پسر جوون، اون پرسید کدوم پسر جوون؟مگه از اولش نگفته بودی با نمی دونم پسر صاحب خونه ای که توش کار می کرد، روی هم ریختن و ...

پلک زدم.

-می گم...

***

بعد از عقد، که می دونستم دیگه دلش رضا به این کار نیست اما تا حدی هم مجبور بود، به خونه برگشتیم و یک راست به زیرزمین بردمش.چادر رو از سرش کشیدم و خواستم به سمتش برم که صورت خونیش مانع شد.انقدر اشک و خون و آبِ بینی باهم مخلوط شده بود که حتی نمی شد بهش نگاه کرد.تشر زدم.

-برو صورتتو بشور.

کمی من من کرد.

-آخه ...آخه اگه...

وسط حرفش رفتم.

-آخه ماخه نداریم.زود باش...

گردنش رو کج کرد.چقدر چهره اش مظلوم بود.چقدر من رو به یاد مریم می انداخت.اما مریمِ من پاک بود.مریمِ من تا قبل از ازدواجش با محمد، کسی از مچ دستش به بالا رو ندیده بود و مهوش قبل از ازدواج، باردار شده بود.با مظلومیت لب باز کرد.

-آخه اگه برم بیرون، بی بی صورتمو می بینه...می بینه که زخمی شدم.می فهمه شما چیکار کردی...

چشمم رو ریز کردم.

-خب بفهمه...

آب دهنش رو قورت داد.

-نمی خوام اگه مشکلی هم هست کسی بفهمه.

سرش رو پایین انداخت.

-عزیز جون، مادرِ مادرم همیشه می گفت زن نباید بذاره کسی از مشکل بین خودش و شوهرش چیزی بفهمه. می گفت...

نذاشتم ادامه بده.با اینکه خوشم اومده بود، با اینکه دائم انتظار داشتم دور از چشم من به سراغ بی بی بره و بهش بگه من چه بلایی سرش آوردم و این کار رو نمی کرد و خوشم اومده بود اما تشر زدم.

-خیله خب...صبر کن برم آب بیارم.

و بی هیچ نگاه اضافه ای، به حیاط رفتم و ظرفی رو از جلوی پای ریحان برداشتم و آب ریختم و به سمت زیرزمین رفتم.در همون حال صدای بی بی اومد.

-ظرفمو کجا می بری؟

نگاهش کردم.این پیرزن چقدر نادون بود.چقدر نادون بود که تنفر رو از چشمهام نمی خوند و باز به پر و پام می پیچید. چقدر نادون بود که باهام درمی افتاد و باعثِ یادآوریِ دائمِ تقصیراتش توی ذهنم می شد.قدمی به سمتش برداشتم.

-می خورمش؟

قدم دیگه ای جلو رفتم.

-خوردمش؟

چشم ریز کردم.

-می گن آدم هرچقدر پیر میشه، کفتارتر و مال دوست تر میشه...پس راست می گن...

ریحان که متوجه تنفرم می شد، دست روی لبِ بی بی که باز می شد تا جواب بده گذاشت.

-پس کارِت تموم شد ظرفو بیار...

ریحان که تقصیری نداشت.داشت؟نه.پس چیزی بهش نگفتم و به زیرزمین برگشتم.مهوش روی زمین نشسته بود و با ورودم نیم خیز شد.لبخند محوی روی لبم نشست.سابقه نداشت کسی برام بلند بشه.سابقه نداشت کسی بهم احترام بذاره.اما مهوش با اونهمه داد و فغان و بی حرمتی ای که بهش می کردم...سرم رو به چپ و راست تکون دادم و جلوی پاش نشستم و ظرف رو کنارم گذاشتم.خواست دستش رو به سمت ظرف ببره که نذاشتم.

-تو که صورتتو نمی بینی.نمی دونی کجا رو بشوری...

همین کافی بود که دستش عقب بره و دست خیسم جلو بره و صورتش رو تمیز کنم.لبش حسابی ترکیده و داغون بود و دلم می خواست کِرِم داشتم و به لبش می زدم اما نداشتم.کمی به صورتش نگاه کردم.لبخند خوشحالی روی لبش بود.

-لبخندت برای چیه؟

گردنش رو کج کرد.

-از وقتی یادمه، هیچ وقت هیچ کس آدم حسابم نکرد.داداشام به زور کار می کردن و من باید جورِ بقیه رو می کشیدم. نشد کسی به فکر منم باشه...

آه کشید و آه کشیدم.

-برای همین رفتی سراغ اون پسر؟برای همین وقتی اون پسر اومد سمتت بهش راه دادی؟

نگاهش پر از تعجب شد.

-اون دفعه هم گفتی، گفتم کدوم پسر؟

پوزخند زدم.

-اون دفعه هم گفتی، گفتم پس اون بچه رو لک لک آورده بود؟

سرش رو پایین انداخت.

-لک لک نه...

وسط حرفش رفتم و دست زیر چونه اش گذاشتم.مهوش حالا زن من بود و باید تکلیف خیلی چیزها روشن می شد.

-توی چشمم نگاه کن و حرف بزن.نمی خوام دروغ تحویلم بدی.

مردد لب باز کرد.

-برای خرج دوا دکتر مادرم به پول احتیاج داشتیم.یکی از آشناها گفت توی عمارت بزرگه ی نزدیک میدون فرحناز، کلفت می خوان.اولش داداشام راضی نمی شدن برم اونجا.اما وقتی فهمیدن پسر جوونی که باعث دردسرم بشه اونجا زندگی نمی کنه اجازه دادن و من از ۱۴ سالگی، پا به اون خونه گذاشتم.ماههای اول خیلی خوب بود.هم جا و مکان درست درمون داشتم هم زنِ صاحبخونه خوب بود و می تونستم یه وقتایی یواشکی درس بخونم.

نفسی گرفت و ادامه داد.

-همه چیز خوب بود تا وقتی که زن صاحبخونه برای یه مدت مریض شد و شوهرش فرستادش خونه ی مادرش تا مثلا هواشو داشته باشن.توی خونه که به جز خودشون و خدمتکارا کسی نبود و می گفت به اونا نمی تونه اعتماد کنه زنشو بسپره دستشون.

آهی از ته دل کشید.

-که فهمیدم نقشه بوده...

کنجکاوانه سر جلو بردم.

-چه نقشه ای؟

سرش رو پایین انداخت.دست زیر چونه اش گذاشتم سرش رو بالا گرفتم.

-گفتم سرتو بالا بگیر موقع حرف زدن.

لبهاش رو بهم فشرد و کمی بعد دوباره به حرف اومد.

-مدتی بود که شب، همونجا می خوابیدم و دیگه خونه نمی رفتم.آخه آقای خونه به خانومش گفته بود این دختر شب دیروقت بره براش خطرناکه.

لب برچید.

-خیلی خوشم اومد.چون برای داداشای خودم که مهم نبود.هر بار موقع برگشتن، چندنفر از اوباش محل دنبالم می افتادن و اذیتم می کردن.به داداشام می گفتم اصلا محل نمی دادن.انگار براشون مهم نبود من چه ترس و استرسی رو تحمل می کنم تا به خونه برسم.ولی اون مرد غریبه انگار به فکرم بود...پدر که به خودم ندیده بودم و فکر می کردم نگاهش بهم پدرانس.هربار براش چایی می بردم دست می کشید روی سرم.ازم تشکر می کرد.کاری که هیچ کس در حقم نکرده بود.

ساکت شد.کفری از اینهمه این شاخه اون شاخه پریدنش تشر زدم.

-بگو دیگه...می خوای بهت زیرلفظی بدم؟

قطره اشکی از روی گونه اش سُر خورد.

-تا حالا ندیده و نشنیده بودم که یه مرد ۵۰-۶۰ساله به یه دختر نظر داشته باشه.همش فکر می کردم این نظر بازیا کار پسرای جوونه.ولی یه شب که خواب بودم...

هق هق کرد.

-هیچ کس خونه نبود.منم فکر می کردم که خب با پدرم تنهام.فکر نمی کردم اون منو غریبه بدونه.برای همین اصلا نگران نبودم که مبادا چیزی بشه.نزدیک ۴۰-۵۰سال ازم بزرگتر بود آخه...

نگاهم رو به نقطه ی دیگه ای دوختم.

-چرا از اون خونه نرفتی؟چرا بعدا به خانوم خونه نگفتی؟چرا به مادر و برادرات نگفتی؟

صدای لرزونش کنار گوشم بلند شد.

-کی حرفمو باور می کرد؟اصلا برای کی اهمیت داشت که چه اتفاقی برام افتاده و خودم مقصر هستم یا نه؟اصلا اگه می گفتم، خانومِ خونه مگه حرفمو باور می کرد که شوهری که سی سال باهاش زندگی کرده، همچین خبطی ازش سر زده؟حرف مردش رو قبول می کرد یا حرفِ منِ پاپتی رو؟

نگاهش کردم.انگار نگاهم خیلی براش سنگین بود که ادامه داد.

-نمی دونم خواهر داری یا نه؟ولی اگه یه روزی خواهرت می اومد بهت می گفت یکی همچین کاری باهاش کرده، چیکار می کردی؟نوازشش می کردی یا می کشتیش؟

کمی فکر کردم.مینا هم که همچون اتفاقی براش افتاده بود.دریا هم همینطور و من باهاش بد تا نکرده بودم.ولی شرایط ما فرق داشت.هیچکدوم از اون دو نفر، توی حال و روز خوبی نبودن که بدونم چطور عکس العملی نشون میدادم.من اصلا مینا رو ندیدم که بخوام عکس العملی داشته باشم.دریایی هم که کنارم بود، حالش که مساعدِ جواب پس دادن نبود.شاید اگه حالش خوب بود، شاید اگه مینا دم دستم بود، به قول مهوش می کشتمش.شاید من هم همسنگِ چیزی می شدم که توی فکر مهوش بوده.وقتی در برابر مهوش اونهمه زخم زبون میزدم، حتما خواهر خودم...با صداش از فکر خارج شدم.

-ترسیدم...ترسیدم بلای بدتری سرم بیاد و سکوت کردم.آقای خونه هم بهم گفت صدام دربیاد آبرومو می بره به همه می گه مقصرش خودم بودم.به همه می گه خودم خواستم.می گه خودم رفتم سراغش.یه مدت که گذشت و هر شب همون بساطو داشتیم، هر شبی که صدام در نمی اومد، بالاخره زنش از سفر برگشت.همون روزا بود که فهمیدم یه چیزیم هست.همش خواب آلود بودم.بوهای اطرافم صدبرابر شده بود.بعضی از بوها رو دوست داشتم و با بعضی ها حالم بد می شد و تاب نمی آوردم.اما هرچقدر فکر می کردم نمی فهمیدم چی شده.موقع غذا خوردن همش ترشی کلم می خوردم.یکی از خدمتکارا می گفت موقع حاملگی همینطوری شده بود.اونموقع بود که فهمیدم راستی راستی بدبخت شدم.

پلک زدم.عصبی شده بودم.هم از اون که موند و گذاشت اون ماجرا ادامه دار بشه و هم از اون مرد.دستم مشت شد و سعی کردم نزنمش.

-اما من شنیده بودم با پسر صحبخونه ریختین روی هم.ولی اینطور که تو می گی پسری اونجا نبود.

کمی سکوت کرد.

-اونا اصلا بچه نداشتن.اوایلش شنیده بودم اجاق مرده کوره.اما با این اتفاق فهمیدم ماجرا برعکس بوده.فهمیدم تمام ملک و املاک به اسم زنه بوده و مرده نمی تونسته کاری بکنه یا زن بگیره یا اینو طلاق بده برای همین زنه به همه گفته بود شوهرش اجاق کوره تا کسی بهشون نگه چرا بچه ندارید.تا یه موقع کسی مرده رو تحریک نکنه که بره زن بگیره.

کمی جا به جا شد.

-وقتی فهمیدم چه مرگم شده رفتم سراغ آقای خونه و بهش گفتم.فکر می کردم عصبی بشه.فکر می کردم کتک مفصلی ازش بخورم اما اینطوری نشد.اون خوشحال بود که یه بچه از خودش داره.می خواستم کمکم کنه و بچه رو بندازم اما راضی نشد.گفت بارمو که زمین گذاشتم عقدم می کنه.گفت تا اون موقع هم یه کاری می کنیم که کسی نفهمه.گفت یه مدت به بهانه ی سختی و اینطور چیزا اصلا خونه ی خودمون نرم و همونجا بمونم تا یه وقت خانوادم نفهمن.منم شکممو می بستم تا کسی نفهمه که روز به روز داره بزرگ میشه.تا اینکه زد و یکی از خدمتکارا فهمید و به خانوم خبر داد و همه چی بهم ریخت.آقای خونه هم برای تبرئه ی خودش گفت اون مدتی که زنش نبوده، پسر خواهرش اومده و حتما من با اون بودم.

نفسش رو فوت کرد.

-بیرونم کردن...

نگاهم رو به نقطه ی نامعلومی پشت سر مهوش دوختم.اونقدرا هم که فکر می کردم مقصر نبود.ولی شاید اگه نمی گذاشت اون مرد به کارش ادامه بده، بچه ای توی دامنش نمی افتاد.

-چرا از اون خونه نرفتی تا اینطوری نشه؟

لب گزید.

-تا حالا هیچ کس بهم محبت نکرده بود.اما اسماعیل خان از همون اولش باهام خوب رفتار می کرد.

هق هق کرد.

-منم دلم محبت می خواست.منم دلم می خواست یکی هی نازمو بکشه.خب اون این کارو برام می کرد.با خودم می گفتم این اتفاق که افتاده، دیگه چه فرقی می کنه یه بار باشه یا ده بار.فکر نمی کردم قراره این وسط، بچه ای هم به وجود بیاد...

حرفش رو قطع کرد.جلو اومد و دست دور گردنم حلقه کرد و خودش رو به آغوشم انداخت و هق هقش بالا رفت. دستهام از بدنم فاصله داشت و با نفس ِ حبس شده و چشمهای درشت شده، به روبرو نگاه می کردم.تجربه ی عجیبی بود.خیلی عجیب.من تمام مدتی که مثلا زن داشتم پیش نیومده بود دریا اینطور به اغوشم بیاد.دریا از من دوری می کرد.دریا...آخ...با یاد دریا می خواستم دست بندازم دور بدن مهوش و به عقب بفرستمش.می خواستم دست بندازم دور گردنش و خفه اش کنم.می خواستم بکشمش که دریای من رو پرپر کرد.اما نفهمیدم چطور شد که دستهام دورش حلقه شد...

***

-پس باهاش کنار اومدی؟

لیوانی آب خوردم تا خشکی دهنم از بین بره.لیوان رو همونطور توی دستم نگهداشتم و بهش خیره شدم.کمی فکر کردم.واقعا باهاش کنار اومده بودم؟

-نمیشه گفت کنار اومدم.می تونم بگم از سر تنهایی بود که بهش نزدیک شدم.مهوش هم تنها بود و زنها خیلی راحتترم می تونن یه مرد رو در کنار خودشون بپذیرن.ولی خب هردومونم توی شهر بزرگی مثل تهران ِ بی در و پیکر با اونهمه جمعیت و با وجود ِ داشتن ِ خانواده، تنها بودیم.مهوش که خانوادش بغل گوشش زندگی می کردن و انگار کسی رو نداشت.

پوفی کرد.نگاهش کردم و لب باز کرد.

-چرا برنگشتی شهر خودت؟حالا مهوشو می گیم خانوادش به خاطر آبروشون نمی تونستن قبولش کنن.ولی تو که خانواده داشتی.اونا که با تو مشکلی نداشتن.تو که کاری نکرده بودی.دیگه دریایی هم نبود که بگی باید کلی حرف بشنوه...

ابرویی بالا انداختم.

-من خانوادمو ول کردم و به تهران رفتم چون نمی خواستم چشم توی چشم خودشون و حتی اهالی محل بشم و همگی این موضوع که هم خواهرم و هم همسرم گرفتارِ سیامک شدن رو بهم یادآور بشن.من واقعا می خواستم دیگه آشنایی رو نبینم.

آهی کشیدم.

-می خواستم مثلا از اون روستا و متعلقاتش دل بکنم و هیچ کدومشون رو نبینم.من آدمی نبودم که دیگه تحمل تحقیر شدن داشته باشه.سراسر عمرم تحقیر پشت تحقیر بود و فکر می کردم دیگه بَسَم هست.دیگه تاب نداشتم کسی گذشته ی سراسر سختیم رو بهم یادآور بشه.

-خب تهرانم که کار می کردی.اونجا هم که سختی می کشیدی.اینکه توی شهر خودت کار کنی و جون بکنی بهتر نبود تا توی شهر غریب باشی؟

سرم رو به چپ و راست حرکت دادم.

-توی تهران، من محسن بودم.نه محسن تاپاله...نه محسنی که بو بده.محسنی که دستهاش شاید گریسی و روغنی می شد و کثیف بود اما...

مکثی کردم.

-وقتی مهوش پا توی زندگیم گذاشت توی یه تعمیرگاه کار پیدا کردم.سرِ یه ماه نشده همه بهم می گفتن اوس محسن.خیلی توی کارم پیشرفت داشتم.همه بهم احترام می ذاشتن...

زمزمه کردم.

-خب آدمی هم که بنده ی احترام و محبته.منم تا به حال از کسی حتی خانوادم محبت ندیده بودم و دلم می خواست توی اونهمه احترام، غرق بشم.

گلویی صاف کرد.

-از مهوش بچه دار نشدی؟

کمی به روبرو نگاه کردم.

-بچه دلم می خواست.خیلی هم دلم می خواست.اما فکر می کردم مهوش لایق مادرشدن نیست.اون زنی بود که قبل از ازدواج، باردار شده بود.با اینکه وقتی درمورد اون اتفاقات برام توضیح داده بود دیگه اونقدرام مقصر نمی دونستمش اما می دونستم که بی تقصیر هم نبوده.اون می تونست خیلی کارها بکنه و نکرد.می تونست از این اتفاق پیشگیری بکنه و نکرد.

صدای پوزخندش رو شنیدم.

-همین الان خودت گفتی آدمی بنده ی محبته.اونم دنبال محبت رفت.یعنی فکر می کنی فقط تو بودی که باید هرجور که می خواستی زندگی کنی؟

نگاهش کردم.

-آره دنبال محبت رفت.اما محبتِ درستی بود؟خود تو اگه با دختری ازدواج کنی که قبل از تو با کسی بوده، می تونی بپذیریش؟

لبم رو تر کردم.

-دخترا راحتتر این چیزا رو قبول می کنن.دخترا ذاتا با محبتن.اونا راحتتر از اشتباهات طرف مقابلشون چشم پوشی می کنن.

پلک زد.

-اون دختری که عاشقش شدم...اونی که اونهمه تحقیرم کرد...اونی که بهم گفت بی پدر مادر...اونم همچین مشکلی داشت.اما برام مهم نبود.البته برای اون خبری از بارداری نبود.اما یه چیزایی درموردش بود که شاید هر مرد و پسر دیگه ای باشه، هرچقدرم عاشق باشه، نتونه باهاشون کنار بیاد.اما من عاشقش بودم.کور بودم و نمی دیدم که چجور دختری مقابلم قرار داره.

لبخند زدم.

-داری دم از عشق میزنی عیسی.من که عاشق مهوش نبودم.من عاشق دریا بودم و چشم روی مشکلش بستم و با خودم به تهران بردم تا از گزند دیگران حفظش کنم.بردمش بلکه بتونم درمانش کنم.

و آه کشیدم.

-دریا مثل یه تیکه گوشت شده بود که حرف نمی زد.نمی تونست غذا بخوره.نمی تونست دستشویی بره.حمامش هم که با خودم بود.اما کنارش موندم.

لبخند عجولی زد.

-بیخیال این حرفا.بریم سراغ بقیش.

لبخند زدم.

-بریم سراغ بقیش.

و فکر کردم تا کی می تونه بهم لبخند بزنه؟

***

-مهوش...مهوش جان...

با صدای ریحان چشم باز کردم و نگاهم به صورتِ غرق در خوابِ مهوش افتاد.کنارم روی زمین خوابیده و بالش، زیر سر من و سرِ خودش روی زمین بود.

-مهوش جان نیستی؟

دستی به روی چشمهام کشیدم.چطور سر روی زمین داشت و خوابید؟منی که زیاد پیش اومد بی بالش بخوابم خوب می دونستم چقدر سر، اذیت و آدم بی خواب میشه.

-مهوش...

با دوباره صدا زدنِ ریحان، هوشیارتر شدم.مهوش هم چشم باز کرد.با دیدن من، لبخند زد.جلوی لبخندِ ناخواسته ام رو گرفتم و از جا بلند شدم.

-چه خبرته؟

-درو باز کن...

و تقه ای به در زد.دستی به لباسهای نامرتبم کشیدم.نگاهی به پشت سرم و جایی که مهوش هنوز دراز کشیده بود انداختم.

-یه چیزی بنداز روی خودت.

منتظر شدم تا چادرش رو همونطور درازکش روی سر و بدنش کشید و به سمت در برگشتم و در رو باز کردم.با باز شدن در، نگاهم به دهنِ بازِ ریحان و جایِ خالیِ چند دندون توی دهنش افتاد.

-چی می خوای؟

دهنش ذره ای بسته تر شد.

-مهوش خوابه؟

بی حوصله، لبم رو تر کردم.

-یعنی سر صبحی در زدی تا بفهمی مهوش خوابه یا بیدار؟

سرش رو بالا انداخت.

-نه...مادرش پیغام فرستاده مهوش بره پیشش.

تا به خودم بجنبم و حرفش رو تحلیل کنم و جواب بدم، در از توی دستم خارج شد و مهوش خودش رو به بیرون و توی صورت ریحان پرتاب کرد.

-چی؟کی گفته؟کی این پیغامو آورده؟اصلا مگه میشه؟خودشون بهم گفتن برم پشت سرمو نگاه نکنم...

وسط حرفش رفتم.

-چادرتو بکش جلو...

و به سمت ریحان برگشتم.

-کی این حرفو زده؟

با هیجان نگاهم کرد.

-بی بی گفت.

پوزخندی زدم.ای بی بی... معلوم نبود باز چه نقشه ای کشیده بود.با دست، مهوش رو به داخل اتاق فرستادم.

دوباره خودش رو جلو کشید.

-بذار ببینم چی می گه؟

به سمتش چرخیدم.

-لازم نکرده...

اخم کرد.

-می خوام ببینم مادرم چی گفته؟

پوزخند زدم.

-تو این زنو نمی شناسی اما من می شناسم.

پرسشگر نگاهم کرد.سرم رو جلو بردم تا فقط خودش بشنوه.

-مطمئنم بی بی داره دروغ می گه.نمی دونم چه مرگشه؟اول که رفت راپورت بچتو داد و ریختن بردنش.حالام معلوم نیست راست بگه؟

دستش روی در شُل شد.

-راست می گی؟

سرم رو پایین و بالا کردم.

-آره.حالام برو تو.

متفکر ادامه دادم.

-خودم میرم نزدیک خونتون ببینم چه خبره؟

اما فقط یک چیز توی فکرم بود.من نمی خواستم مهوش بره.مهوش اگه مادرش رو می دید دیگه اینجا برنمی گشت و من بازهم تنها می شدم.تنهایی بَسَم بود.دیگه نمی گذاشتم تنهاتر از این بشم.پس هرطور شده باید کاری می کردم که مهوش موندگار بشه.

دوباره به سمت ریحان چرخیدم.

-خیله خب تو برو بعدا خودم میرم ببینم چه خبره؟

عقب که رفت، صدای بی بی اومد.

-خونشونو که بلد نیستی.اگه به من اعتماد نداری، همین الان با ریحان برو.

اخم کردم و سعی کردم بهش نگاه نکنم.

-الان حال ندارم.بی خوابم کردین...

خواستم در رو ببندم که با حرفش دستم شُل شد.

-ریحان تا یه ساعت دیگه داره میره مشهد.به من که اعتماد نداری.خود مهوشم که نمی ذاری بره.پس همین الان با ریحان برو که اگه نری دیگه نمیشه.

مردمک چشمم، کاشی های حیاط رو رفت و برگشت.رفت و برگشت.رفت و برگشت.چشمم چندبار ریز و درشت شد.ریحان که بره...ریحان که بره چی میشه؟حواست هست محسن؟ریحان که بره، بی بی تنها میشه...بی بی تنها میشه...بی بی تنها میشه...

با فکری ناگهانی ریحان رو صدا زدم.

-صبر کن لباسامو مرتب کنم منو ببر خونه رو بهم نشون بده.

نموندم تا تاییدش رو بشنوم و به داخل برگشتم.مهوش به سمتم اومد.

-الان میری؟

نگاهش کردم.استرس داشت و دست هاش رو به هم می پیچید.مطمئن بودم به خاطرِ دیدنِ احتمالیِ مادرش اینطور دلشوره داره.زمزمه کردم.

-آره...

و به سراغ لباسهام رفتم تا به جای لباس خونه، لباس مرتب تری بپوشم.بی توجه به حرفهای مهوش، که اصلا قادر به شنیدنشون نبودم، لباس پوشیدم و از در بیرون زدم.ریحان توی حیاط منتظر ایستاده بود.چادرش رو از دور کمر باز کرد و روی سرش انداخت و پا از خونه بیرون گذاشتیم.

چند کوچه ی تودرتو و دالان مانند رو که رد کردیم ایستاد.

-اونجاس...

و با دست، سمتی رو نشون داد.به همون سمت چشم دوختم.چند خونه با درهای رنگ و رو رفته و زنگ زده توی میدون دیدم قرار گرفت.نفسم رو فوت کردم.

-کدومه؟

چادر رو از لای دندونش بیرون کشید.

-اون در قهوه ایه.

نگاه کوتاهی به در خونه انداختم.به نظر نمی رسید خونه ی بزرگی باشه.تقریبا هم اندازه ی خونه ی بی بی بود. با اومدن اسم بی بی توی ذهنم، چشمهام یک بار ریز و درشت شد.نفسی گرفتم و به سمت ریحان برگشتم.هنوز نگاهش به سمت در همون خونه بود.

-تو دیگه برو.

نگاهم کرد.

-مگه تو نمیای؟

برای کاری که می خواستم انجام بدم نباید حالا به خونه می رفتم.که اگه می رفتم نمی تونستم نقشه ام رو عملی کنم. ابرو بالا انداختم.

-نه دیگه.من که نیومدم در خونه رو ببینم و برم.

قدمی به عقب برداشت تا برگرده که خطابش کردم.

-به مهوش بگو احتمالا تا ظهر همین اطراف باشم.بگو از خونه بیرون نره.

سری به تایید تکون داد و کم کم از جلوی چشمم دور شد.تک ابرویی بالا انداختم و به سمت در خونه برگشتم.نیم نگاهی بهش انداختم.

-با تو حالا حالا ها کار دارم.

و با قدم های آهسته پشت سر ریحان راهی شدم.وقتی نزدیک خونه رسید، خودم رو به خرابه ی سر کوچه رسوندم و داخلش ایستادم.نمی خواستم کسی من رو اونجا ببینه.آینده نگری، بد چیزی نبود.هنوز نمی دونستم چه کاری می خوام انجام بدم اما بهتر بود بی گدار به آب نزنم.اول از همه باید می فهمیدم بین بی بی و مهوش چیزی هست یا نه؟باید می دیدم رفتار مهوش، وقتی که من نیستم، همونی هست که می خوام؟نیم ساعتی که ایستادم، بالاخره ریحان با بقچه ای که توی دستش بود از خونه خارج شد.پشت سرش، بی بی و مهوش بودن و کاسه آبی در دست و قرآنی که ریحان از زیرش رد بشه.با دیدن مهوش، چشم ریز کردم.

-خوبه بهش می گم بیرون نره...چه زنِ حرف گوش کنی گرفتم...

ریحان که دور شد، کاسه آب رو پشت سرش ریختن و مهوش و بعد از اون، بی بی، داخل شدن و در بسته شد. نفسم رو فوت کردم.دستی به زیر چونه کشیدم.

-حالا چیکار کنم؟

باید طوری وارد خونه می شدم که مهوش متوجه نشه.می خواستم به سراغ بی بی برم.باید باهاش حرف می زدم و حسابم رو باهاش صاف می کردم.باید می فهمیدم چی توی فکرش می گذشت که این بلاها رو به سر من و دریا و زندگیم آورد؟با دیدن دیوارِ خونه ای که اندازه ی دو در با خونه فاصله داشت، فکری به ذهنم رسید.اون خونه خالی بود و اهل خونه به سفر رفته بودن.اطراف رو پاییدم.کسی توی محل دیده نمی شد.بعید بود خواب باشن.احتمالا مردهای محل، سر کار رفته و زن ها توی خونه و مشغول آشپزی بودن.

-بهترِ من...

با دو، ولی با احتیاط، خودم رو به همون خونه رسوندم.پا روی آجرِ شکسته ای گذاشتم و خودم رو به بالای دیوار رسوندم.با پرشی که سعی می کردم کم سر و صدا باشه، توی حیاط پریدم.نگاهی به دیواری که به سمت خونه راه داشت انداختم.البته پشت این دیوار نه، اما پشت دیوارِ بعدی، خونه بود.از روی دیوار که نمی شد بپرم و باید خودم رو به پشت بوم می رسوندم.نگاهی به خونه انداختم.در که بسته بود.اگه هم نبود وارد شدن بهش ریسک بود.پس باید از ساختمون بالا می رفتم.اما هیچ جای پایی روی دیوار به چشم نمی خورد که به دردم بخوره.باید چیزی پیدا می کردم.چیزی که یا روش بایستم یا طوری کمک کنه.نردبونی به چشمم خورد که روی زمین افتاده بود.برای رسیدن به پشت بوم، بهش احتیاج داشتم.بلندش کردم و به دیوار تکیه دادم.دقیق تا بالا پشت بوم، طول داشت.خواستم بالا برم که پشیمون شدم.

-یه کم آب بخورم...

اگه بالا می رفتم مشخص نبود تا کی مجبور بشم همونجا بمونم.الان تشنه بودم و تا اونموقع تشنه تر هم می شدم. شیر آب حیاط رو باز کردم و چند قلوپ آب خوردم.دوباره به سمت نردبون رفتم و با احتیاط ازش بالا رفتم و خودم رو به پشت بوم رسوندم.خواستم از روی دیوارِ چسبیده به پشت بومِ همسایه کناری به اون سمت و بعد به سمت خونه ی خودمون برم که لحظه ای مکث کردم.

-هرکی اون نردبونو ببینه می فهمه کسی ازش بالا رفته.

به سمت نردبون برگشتم و همونجا نشستم.می خواستم با دست، هُلش بدم تا بیفته.اما سر و صدا می شد و شاید کسی فکر می کرد دزد به خونه زده.نگاهم رو از بالا توی حیاط خونه چرخوندم.چشمم به پارچه ی برزنتی گوشه ای از حیاط خورد.خوب بود.می تونستم نردبون رو طوری بندازم که سرش روی همون قسمت بیفته و صدایی بلند نشه. لبخندی به فکرِ بکرِ خودم زدم و نردبون رو با دست، طوری هدایت کردم تا به همون سمت بره و همونی شد که می خواستم.صدایی نیومد و فقط گرد و خاکی به هوا بلند شد.طوری افتاده بود که مشخص نبود کنار دیوار بوده.نزدیک همونجایی بود که برداشتمش و اگه صاحب خونه میومد، شاید فکر می کرد گربه بهش خورده.ابرویی برای زرنگیم بالا انداختم و بلند شدم و دولا دولا، که از کوچه و خونه های اطراف دیده نشم، از دیوارِ بینِ پشت بوم ها گذر کردم و به پشت بوم خودمون رسیدم.بی بی همیشه نردبون رو کنار دیوار می گذاشت و از این جهت نگرانی نداشتم. نگاهی به حیاط انداختم.مهوش کنار بی بی نشسته و سبزی خورد می کردن.اخم کردم.

-حسابتو میرسم خیره سر...انگار نه انگار مردِ خونه منم و بهش گفتم از خونه بیرون نره.

نیم ساعتی بیکار نشستم تا مهوش بره و به کارم برسم.دیگه خسته می شدم که صدای بی بی رو شنیدم.

-دختر برو توی اتاقتون.الان اون خروس جنگی میاد دعوا درست می کنه.

مهوش خندید.

-نگید بیچاره رو...فقط یه کم عصبیه که اونم درست میشه.

بی بی هم کریه خندید.

-این پسر برخلاف چیزی که نشون میده، خیلی احمق و قابل پیش بینیه.

باز خندید.

-اگه بفهمه سرش کلاه گذاشتیم...

مهوش جواب داد.

-نمی فهمه.خودت که داری می گی احمقه.از کجا می خواد بفهمه؟

کمی مکث کرد.

-مگه اینکه کسی بهش بگه.

گوشم تیز شد.چه کلاهی سرم گذاشته بودن؟مهوش هم دیگه آدم شد که سر من کلاه بذاره؟که پناه دادنم رو فراموش کنه؟هرچقدر منتظر شدم دیگه ادامه ندادن و مهوش به خونه برگشت.اخم کردم.

-بالاخره می فهمم چه کلاهی سرم گذاشتن...

کمی صبر کردم.وقتی بی بی به اتاقش رفت و مهوش هم بیرون نیومد، با احتیاط از نردبون پایین رفتم.نزدیک اتاق خودمون شدم و نگاهی از ورای پرده ی کنار زده ی پنجره ی کوچیک اتاق، به داخل انداختم.مهوش دراز کشیده بود. به سمت اتاق بی بی برگشتم.به اینجا دید نداشت. لبخند زدم.

-حالا من موندم و تو...

و با گامهای محکم اما بی صدا، نزدیک شدم.در، نیمه باز بود.نگاهی به دستهام انداختم.

-دست خالی که نمیشه رفت مهمونی...

نیشخندی زدم.نگاهی به اطراف انداختم و چاقوی سبزی خوردکنی رو همون نزدیک دیدم.نیشخندم به لبخندی عمیق بدل شد.

-تو اینجا بودی؟

چاقو که نه، کارد بزرگ رو برداشتم.سبزی های چسبیده بهش رو می خواستم با لباسم پاک کنم که پشیمون شدم. لباسم بوی سبزی می گرفت و دوست نداشتم.خیلی وقت بود که دیگه از بوی علف و سبزه و سبزی و دریا و رود و گاو و گوسفند زده شده بودم.دیگه دلم نمی خواست بدنم بو بده.بوی علف بده.لبه ی کارد رو با لبه ی پله ها کشیدم تا سبزی هاش پاک بشن.نیمی پاک شد و نیمی موند. اما لبه ی پله، سبز شده بود.شونه ای بالا انداختم و کارد رو پشت کمرِ شلوارم گیر دادم.فعلا بهتر بود همونجا بمونه تا دستم آزاد باشه.با هدفِ ترسوندن بی بی اون رو برداشتم که اگه حرف نزد، تهدیدش کنم.قدم های آهسته ای به سمت اتاق بی بی و ریحان برداشتم.دو اتاق تو در تو بود که یکی پنجره ی سراسری و دیگری فقط پنجره ی کوچیکی داشت.بی بی هم توی اتاق اول و تک پنجره بود و نمی تونست من رو ببینه.نزدیکتر شدم.صدای تلویزیون یا رادیو می اومد.ما نداشتیم اما بی بی با پول اجاره ای که از من گرفته، تلویزیون سیاه و سفید و رادیویی خریده بود.جلوتر رفتم.نگاهم به تلویزیون افتاد و بی بی که پشت به در اتاق و روبروی تلویزیون نشسته و سینی سبزی خرد شده

جلوش قرار داشت و پاهاش رو دراز کرده و موهای حنایی رنگش بی پوشش بود.جلوتر رفتم.نمی تونستم با کفش داخل بشم.رد کفش روی فرش می موند.کفش هام رو بیرون از اتاق هم نمی تونستم بذارم.ممکن بود مهوش از تک اتاقمون خارج بشه و ببینه و متوجه حضورم بشه.یواش و بی صدا کفشهام رو درآوردم.کمی فکر کردم.کجا باید می گذاشتمشون؟کجا که بعدا و موقع خروج، فراموشم نشه؟لحظه ای توی تصمیمم سست شدم.چیکار داشتم می کردم؟اصلا من جلوی در اتاق بی بی چیکار داشتم؟نقشه داشتنِ بی بی و مهوش چقدر اهمیت داشت؟من می تونستم بی سر و صدا از اون خونه برم.حالا نقشه، هرچیزی که بود. دیگه چه فرقی داشت؟سرم کلاه گذاشته بودن؟مگه من چی رو از دست داده بودم؟بچه ی خود مهوش بود که دزدیده شده بود.خب چی از من کم شد؟حرصِ چی رو داشتم؟پام سست شد و خواستم برگردم.چه می خواستم برگردم و چه نه، فرصت بیشتری نداشتم.هرآن ممکن بود بی بی به سمت در برگرده و من رو ببینه و اونوقت متوجه همه چیز می شد.چون سابقه نداشت بعد از مرگ دریا به سمت اتاقش اومده باشم.باز فکر دریا توی ذهنم اومد.چی رو از دست داده بودم؟من دریا رو از دست دادم.دریا بود که ازم کم شده بود.دریا مگه کم چیزی بود؟دریا هرچقدر هم بی تحرک، دریای من بود.شاید حرکت نمی کرد اما اگه اون اتفاق نمی افتاد، اگه بی بی دخالت نمی کرد، دریا الان زنده بود.باز کینه ای که نسبت به بی بی داشتم پررنگ شد.بی بی باید تاوان می داد.بی بی باید تاوانِ اونطور رفتنِ دریا رو می داد.کفشهام رو از روی زمین برداشتم و پشت کمر شلوارم گذاشتم.کارد رو هم جا به جا کردم و کنار پهلوم قرار دادم تا راحت تر بهش دسترسی داشته باشم.تا وقتی مجبور نمی شدم از کارد استفاده نمی کردم.ولی شاید هم مجبور می شدم...

دیگه بیش از اون موندن رو جایز ندونستم و وارد اتاق شدم.بی بی همونطور رو به تلویزیون نشسته بود.سعی کردم طوری برم که سایه ام رو نبینه.خم خم نزدیک شدم و توی یه حرکت، دست راستم رو از پشت سرش جلو بردم و روی دهنش گذاشتم.زیر دستم لرزید و تکون شدیدی خورد.اونقدر توی حال خودش بود که بدجوری شوکه شد.خواست برگرده که نذاشتم.

-هیش...صدات درنیاد...

کمی به عقب مایل شدم و سرش رو همراهم کشیدم.می خواستم در رو ببندم.تقلا می کرد و دست و پا می زد و تمام بدنش تکون می خورد اما اونقدری جون نداشت که حریف من بشه.در اتاق رو بستم و قفل کردم و پرده ی پشت دری رو کشیدم.به سمتش چرخیدم.هنوز تقلا می کرد. نگاهم به تلویزیون افتاد.سریال خانه ی عروسکها پخش می شد.قبلا، قبل از اون اتفاق برای دریا، موقع پخش و بازپخشش به همراه دریا برای تماشا می رفتم و

حالا خیلی وقت بود که دیگه تمایلی به دیدنش نداشتم.اما برای انجام کارم، نیاز به صدای تلویزیون بود.پس این بار به سمت تلویزیون رفتم و بی بیِ در حال تقلا و دست و پا زدن رو هم همونطور با خودم کشیدم.پیچ صدا رو کمی تابوندم.صدا بالاتر رفت.نه اونقدری که جلب توجه کنه اما بلند بود. خیلی اوقات پیش می اومد بی بی با این صدا، برنامه های مورد علاقه اش رو تماشا می کرد.پس مهوش اگه می شنید نمی تونست شک کنه.به سمت گنجه ی انتهای اتاق رفتم.بی بی هم پشت سرم کشیده می شد و ناله های خفیفش از زیر دستم به گوش میرسید.اما عکس العملی نشون نمی دادم و اون هم نمی تونست کاری بکنه.چیکار می کرد؟به گنجه که رسیدم، روش نشستم.بی بی هم زیر پام و همچنان دستم روی دهنش بود.حرکتی به سرش دادم و چرخوندمش تا من رو ببینه.صورتش روبروم و یکی از دستهاش که سبز بود و سبزی بهش چسبیده بود، زیر تنش گیر کرده و با هر حرکتی که بهش می دادم، صدای ناله اش بلند می شد.نگاه بی تفاوتی به دستش انداختم.

-درد می گیره؟

فقط نگاهم کرد.تکون محکمی بهش دادم.ناله کرد.اما جلوی دهنش بسته بود و نمی تونست کلمه ای رو برای جواب به زبون بیاره.

-می گم درد می گیره؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد.لبخند زدم.

-خوبه که درد می گیره.

سرم رو عقب بردم.

-من که نمی دونم...من که حواسم نبود...ولی حتما دریا هم اونموقع که مشت و لگد به تن و بدن کوچیکش می خورد درد می کشید.

اخمی کردم.

-طفلی زبون نداشت حرف بزنه...زبون نداشت شکایت بکنه...

فقط نگاه می کرد.سرم رو جلو بردم.

-می خوام حرف بزنیم.دستمو از روی دهنت بر می دارم.وای به حال و روزت اگه صدای اضافه از دهنت دربیاد... شاید اگه مهوش بود، شاید اگه جوون بود کمی مقاومت می کرد.اما آدم پیر، جون دوست تر میشه و کمتر حرکتِ تحریک کننده ازش سر می زنه.سریع سرش رو به علامت "باشه" تکون داد.لبخند زدم.

-آفرین.

دستم رو برداشتم.سرش رو عقب برد و نفس عمیقی کشید.حتما دستم رو زیادی روی دهنش فشار دادم و نفس کم آورده بود که اینطور هوا رو می بلعید.سریع حالت گریه به چهره اش داد.

-محسن جان...پسرم...آقا...چی از من می خوای؟

اشکی ریخت که به اشک تمساح نسبت دادم.وگرنه بی بغض چطور می تونست انقدر راحت اشک بریزه؟ وقتی حرفی نزدم دوباره به حرف اومد.

-مگه من چیکارت کردم؟میدونم از سرِ فوت دریا با من سر لج افتادی.ولی مگه من می دونستم اگه اونا بیان، ممکنه بلایی سر دریا بیارن؟

شونه هاش از مثلا گریه ای که می کرد لرزید.گذاشتم به نمایشش ادامه بده.

-من فقط می خواستم به نفع تو کار کنم.می خواستم یه نون خورت کم بشه.می خواستم بچه ی مهوش بره پیش بابای بی پدر مادرش.حالا من بد کردم؟بد کردم به فکرت بودم؟بد کردم می خواستم مادر بالای سرِ دخترت باشه که گفتم مهوش بیاد؟بد کردم خواستم یکی باشه تر و خشکش کنه؟

سرم رو پایین آوردم.چشم ریز کردم.

-کدوم دخترو میگی؟من که دختر نداشتم...

چشمهاش درشت شد.

-یعنی چی؟مگه دریا دخترت نبود؟

ابرو بالا انداختم.

-دریا زنم بود...

گردن کج کردم.

-مهوشِ ۱۶-۱۷ ساله چطور می تونست مادرِ دریای ۱۲-۱۳ ساله باشه؟

متعجب نگاهم می کرد.حتی گریه ی دروغینش قطع شده بود.

-ولی اون که...

وسط حرفش رفتم.

-اون که خیلی کوچیک بود؟

چیزی نگفت.

-به تو که ربطی نداره اون چرا اینطور شد.توضیحم لازم نیست.اصلا برای این اینجا نیومدم.

پوزخند زدم و با دقت بهش نگاه کردم.

-اومدم ازت بپرسم این نقشه ای که مهوش ازش حرف میزنه راسته؟

جاخورد.

-کدوم نقشه؟

ابرو بالا انداختم.

-خب من فهمیده بودم شماها نقشه ای برام کشیدین.فقط نمی دونستم چی بوده که مهوش گفت نقشه ی اومدنش به این خونه با تو بوده...

پرخاش کرد.

-مهوش غلط کرده.من نمی دونم درمورد چی حرف میزنی...

گردنم کج شد.

-نوچ نوچ نوچ...راجع به زن من اینطوری نگو...خیلی ناراحت میشم.

از روی گنجه پایین رفتم.با یه انگشت، بینیم رو خاروندم.

-خب میدونی؟من و مهوش همدیگه رو دوست داریم.اون دیشب اعتراف کرد با نقشه اومدین جلو.اما نیمه ی راه پشیمون شد.چون عاشقم شده.درمورد نقشه هم توضیح داد...

وسط حرفم پرید.

-دروغ می گه...اون خودش اومد سراغم.دنبال جا می گشت.اون پسری که باهاش بود، نمی خواست عقدش کنه.حتی بچه رو هم گردن نمی گرفت. اومد سراغم گفت دنبال جا می گرده.می خواست بیاد توی زیرزمین.بهش گفتم اجاره دادم به یه پدر و دختر.گفت براش مهم نیست.می تونه زنت بشه.لااقل هم جا داره هم شوهر.

پلک زدم.اما مهوش می گفت پسری در کار نبود.پس حتما دروغ می گفت.می خواست خودش رو تبرئه کنه.می خواست من بهش اعتماد کنم و موندگار بشه.حتما بعدا که تعصب من روی این موضوع رو دید، ماجرای مرد صاحبخونه و ۴۰-۵۰ سال بزرگتر بودنش رو ساخت.اینطوری من باهاش راحتتر کنار می اومدم.همین اتفاقی که حالا افتاده بود و من کنار اومده بودم.وقتی چیزی نگفتم، بی بی خودش ادامه داد.

-بعدشم خودش گفت بچه رو ازش دور کنم.گفت توی این سن خوشش نمیاد بچه داری کنه.منم رفتم سراغ برادراش.بهشون گفتم یه مرد مهوشو قبول کرده اما گفته بدون بچه.اونام برای اینکه بچه وبال شما دو تا نباشه، اومدن سراغش و بردنش کنار خیابون گذاشتنش.حتی می خواست دریا هم نباشه اما وقتی دید تو چقدر دریا رو دوست داری منصرف شد.

بی حرکت بهش چشم دوختم.مهوش انقدر سنگدل بود؟بچه ی خودش رو راضی شد سر راه بذاره؟من که پسرش رو قبول کرده بودم.من که می خواستم براش شناسنامه بگیرم.من که می خواستم پدر اون بچه باشم و هرچقدر خودم پدرانه ندیدم، براش پدری کنم.انقدر سنگدل بود که می خواست دریا رو هم از من جدا کنه؟دریا که بی آزار بود و کاری به کسی نداشت.پس...حواسم به حرکتِ دستهای بی بی به سمت فانوسِ زیر طاقچه رفت.قبل از اینکه دستش بهش برسه، دست من دسته ی کارد رو لمس کرده بود.همون لحظه، صدای آژیر بلند شد.

-شنوندگان عزیز...علامتی که هم اکنون می شنوید اعلام خطر یا وضعیت قرمز است و معنی و مفهوم آن این است که حمله ی هوایی انجام خواهد شد.محل کار خود رو ترک و به پناهگاه بروید.

و صدای گوشخراشی بلند شد.زیر این صدا، صدای ضجه ی بی بی می اومد.اما صدای آژیر اونقدر بلند بود که صدای بی بی توی خودش حل می کرد.ابرویی بالا انداختم و بهش چشم دوختم.من نمی خواستم این کار رو بکنم.قصدم زدنِ ضربه به قلبش نبود.اصلا نمی خواستم از چاقو استفاده کنم.فقط می خواستم بفهمم چه نقشه ای برام کشیدن.از کدوم کلاه حرف میزدن؟حالا که فهمیده بودم همه ی اتفاقات نقشه ی خود مهوش بوده دیگه با بی بی کاری نداشتم.همین ترسوندنش کافی بود.ترسوندنِ یه پیرزنِ جون دوست از مرگ، کافی بود.اگه قصدِ ضربه زدن بهم رو نداشت، همونطور ولش می کردم و می رفتم.نه تنها از اتاقش که از این خونه می رفتم.دست برد و چاقو رو چنگ زد.تا قبل از اون، خبر از خون و خونریزی نبود.اما با کشیدن چاقو، خون توی صورتم پاشید.تازه به خودم اومدم که دست به چه کاری زدم.وحشت زده لب باز کردم.

-نمی خواستم...تقصیر خودت بود...

گیج و گنگ، همونطور روی زمین نشستم و بهش چشم دوختم تا وقتی بدنش لرزید و لرزید و لرزید و خر خری کرد و آنی بی حرکت شد و چشمهاش باز موند.آژیر هم دیگه تموم شده بود.صدای جیغ های ترسیده ی مهوش می اومد که بی بی رو صدا می زد.حتی اومد و ضربه ای به در زد.حتما از تنهایی می ترسید.حتما توی این تنهایی و بی کسی، یاور می خواست.زنی که بچه ی خودش رو وبال می دونست، همون بهتر که از ترس

بمیره.هیچ عکس العملی نشون ندادم و بالاخره از در فاصله گرفت.نگاهم به صفحه ی تلویزیون افتاد.ادامه ی فیلم پخش می شد.صحبت ِ ما، حتی به چهل و پنج دقیقه هم نرسیده بود انگار.چون فیلم که هنوز ادامه داشت.نگاه از صفحه ی روشن ِ تلویزیون برداشتم و به بی بی غرق در خون چشم دوختم.ترسی به دلم نشست.باید چیکار می کردم؟اگه کسی بی بی رو می دید چی؟همه می فهمیدن من این کار رو کردم.اما نه...کسی نمی دونست من به خونه برگشتم.کسی من رو ندیده بود.بلند شدم. حواسم به خون ِ روی صورتم جمع شد.باید پاک می کردمش.دست بردم چادر بی بی رو بردارم اما پشیمون شدم.اگه قرار بود کسی نفهمه من اینجا بودم، پس همچون کاری هم نمی تونستم انجام بدم.خم شدم و با لباس خودش، صورتم رو پاک کردم.لباسهام تمیز بود.اگه هم نبود، اونقدری تیره بود که رنگ خون مشخص نشه.دستپاچه بلند شدم.باید زودتر از خونه خارج می شدم.نگاهی به چاقو انداختم.لازم نبود بردارم.چاقوی خود بی بی بود.فقط با گوشه ی لباسش جایی از چاقو که اثر دستم بود رو پاک کردم.این رو توی چند فیلم خارجی که دیده بودم یاد گرفتم.اما دلیلش رو نمی دونستم.جلوی در ایستادم و دوباره به اتاق نگاه کردم.سینی سبزی همونجا بود.چاقو هم که کنارش قرار داشت.شاید اگه کسی می دید فکر می کرد بی بی با شنیدن آژیر ترسیده و به زمین افتاده.چاقو توی تنش فرو رفته و سعی کرده از بدنش بیرون بکشه و این اتفاق افتاده.لبخند زدم.

–آره...همینه...بی بی، حالا کی احمقه؟من؟

در اتاق رو آروم باز کردم.کسی توی حیاط نبود.سریع از در خارج شدم.در رو مثل قبل، بستم و به سمت در حیاط رفتم و با شتاب خودم رو به بیرون انداختم و در رو با احتیاط بستم.با نگاهی به کوچه، کسی رو اون اطراف ندیدم.تا خرابه ای که صبح توش پنهان شده بودم دویدم.خرابه، راه به خیابون اصلی داشت.

کمی همونجا موندم.باید آروم می شدم.توی بهت و حیرت اتفاقی که افتاد بودم.دستی به سرم گرفتم.وای...وای که من چه کردم... وای...وای که بدبخت شدم.به خودم تشر زدم.

–خفه شو محسن...

لب گزیدم و کنار دیوار ِ نیمه خراب ِ خرابه که وسط قرار داشت و از بیرون، اصلا مشخص نبود سُر خوردم و نشستم. پای چپم رو زانو و پای راستم رو دراز کردم.زمین، سراسر خاک بود و خاک.خواستم بلند بشم که...گور ِ... گور ِ پدر ِ خاک...

–من یه آدم کشتم...

دست جلوی دهنم گرفتم.

-واقعا کشتم؟

دست دیگه ام، خاکِ روی زمین رو زیر و رو کرد.

-چطور تونستم؟

دستِ خاکیم رو به موهام کشیدم.

-واقعا تونستم؟

حرکت های نوازش گونِ دستم روی موهام، محکم و محکم و محکم تر و تبدیل به ضربه هایی دردآور شد.بغض کردم. نمی خواستم گریه کنم اما بهم فشار می آورد.چندبار گریه کردم؟توی زندگیم چند بار گریه کردم؟گریه های تا امروزم برای درد بود.دردِ دریا.روزی برای گِل شدنِ دریا و چند مدتی برای مرگش.اما چقدر فرق بود بین گریه ی اونموقع با بغض امروزم.اونموقع بی گناه و رنج کشیده بودم و این بار گناهکار و رنج کشیده.رنج کشیده ای که دیگه اونهمه رنجش به چشم نمی اومد.به چشم نمی اومد؟سعی کردم تمام غم و غصه ها و سختی هام رو به یاد بیارم تا بازهم به چشم بیاد.شاید می تونستم کفه ی ترازوی سمت خودم رو سنگین تر کنم.تمام دورانی که زحمت کشیدم و دویدم و کار کردم و بار بردم تا خانواده ام، سختی نکشن رو به یادآوردم.دورانی که بعد از اونهمه زحمت، بازهم کسی قدرم رو نمی دونست و براشون حکمِ عین نجاست رو داشتم و با ورودم همگی نفس حبس می کردن.برادرم دستم رو نمی گرفت و خواهرهام ازم عقب می کشیدن.کمی جلوتر اومدم و به یاد سیامک افتادم.سیامکی که با کلاه برداری پدرش و بی ذره ای زحمت به جایگاه بالا رسیده بودن و من با اونهمه زحمت، پایین و پایین قرار داشتم.اون رو رد کردم و رسیدم به حمله ی سیامک به دریا و بدتر از اون، دزدیدن مینا.راستی مینا حالا کجا بود؟سیامک کجا بود؟زخم زد و به کجا رفت؟مینا رو کجا برد؟چرا برد؟جلوتر اومدم و به عبدالله و بی بی رسیدم.عبدالله با من و برای من بد نبود اما بی بی...ای پیرزن دندون گرد...آره بی بی از اولش هم خوب نبود.هروقت و از هرکجا که کم می آورد، کرایه ی من رو زیاد می کرد و از من می دوشید.خصوصا از وقتی که عبدالله به زندان افتاد.انگار که من باعث به زندان افتادنش بودم.باز کرایه ی من رو زیاد کرد.مگه من چقدر پول داشتم؟مگه چقدر حقوق می گرفتم؟همه، همیشه باید از من بیرون می کشیدن.جلوتر اومدم.ورود مهوش.اصرار بی بی برای اومدنش.برای اینکه عقدش کنم.و باز خبر بردنش برای برادرهای مهوش.این که مهوش ازش خواست مهم نبود.مهم این بود که بی بی اون کار رو کرد و باعث مرگ دریا شد...خب خودش باعث شد.خودش باعث کینه ی من شد. خودش باعث همه ی اینها

شده بود وگرنه من بهش چیکار داشتم؟وگرنه من از اول زندگی، به کی کار داشتم و برای کی اذیت و آزار داشتم که برای بی بی داشته باشم؟

دستم رو از روی سرِ دردناکم برداشتم.به روبرو چشم دوختم.

-حقش بود...آره حقش بود...

خیالم انگار با این فکرها کمی و فقط کمی راحت شد.خیالم راحت شد که بی بی خودش بد بود و زمینه رو برای تلافی کردنِ من ایجاد کرده بود.ولی می ترسیدم کسی بفهمه چیکار کردم.می ترسیدم گیر بیفتم.می ترسیدم بعد از اینهمه سختی کشیدن و دردسر دیدن، درحالی که هنوز به جایی نرسیدم گیر بیفتم و تمام تلاش و زحمتم به باد بره.چشم ریز کردم.خب من که بیرون بودم.کسی هم ورودم به خونه رو ندیده بود.کی توی خونه بود؟ابروم بالا پرید.

-مهوش...

با یادآوری و مهوش و اینکه توی خونه بوده و همه هم می دونن، آرومتر شدم و بالاخره ایستادم.خاک لباسم را تا اونجایی که می شد، تکون دادم. دیگه خیالم راحت بود.می تونستم بعدا از خدا بخوام من رو ببخشه.تازه من خودم شاکی بودم.من خودم هم بی بی رو نمی بخشیدم.پس باهم برابر بودیم انگار.من مهوش رو هم نمی بخشیدم.مهوش می خواست دریا نباشه و به هدفش رسید.

به سمت خیابون اصلی رفتم.وارد مسجد جامع که همون نزدیکی بود شدم و به دستشویی رفتم.باید سر و وضعم رو تمیز و مرتب می کردم تا کسی با دیدنم متوجه آشفتگیم نشه.خوب که تمیز شدم، محتویات جیبم رو خالی کردم.کمی پول همراهم بود.می خواستم برای خودم شاهد پیدا کنم. چون کسی غیر از ریحان، که حالا نبود، خروجم از خونه رو ندیده بود.پس به کبابی ای همون نزدیکی رفتم.صاحب کبابی من رو می شناخت.بعدا می شد ازش استفاده کنم.تا وقتی کباب آماده بشه همونجا موندم و کمی باهم صحبت کردیم تا خوب من رو به خاطر بسپاره و بالاخره به سمت خونه رفتم.می خواستم به مهوش برسم.بعدا، وقتی گیر پلیس افتاد دیگه رنگِ اینطور غذاها رو هم نمی دید.لحظه ای دلم براش سوخت.اما لحظه ای دلسوزی، حتی به دقیقه هم نکشید.حقش بود.حقش بود که این بلا به سرش بیاد چون خودش باعث شده بود.خودش پا توی کفش من کرد.خودش باعث تمام اتفاقات این مدت شده بود...

وارد کوچه که شدم، مشتی حسن، پیرمردِ ساکن توی خونه ی روبرویی به سمت خونه راهی می شد.چشمش به من افتاد.زیاد اهل احوالپرسی و قاطی شدن با دیگران نبودم.اما نگار حالا لازم بود.ولی نه اونقدری که بعدها شک بکنه.پس دستِ آزادم رو بالا بردم.

-سلام مشتی...

صورتش همیشه جدی بود.بی لبخند نگاهم کرد.

-سلام...

و وارد خونه شد.من هم در خونه ی خودمون رو باز کردم.لبخند زدم.این خونه دیگه برای خودمون می شد.خودمون هم نه، برای خودم.چون عبدالله که شنیده بودم توی زندان با کسانی درگیر شده و دو نفر رو به قتل رسونده و منتظر حکمش بود.مهوش هم که مهمونِ امروز و فردای این خونه بود.می موند ریحان.کمی فکر کردم.ریحان از اول خوب بود.اصلا بهم بدی نکرده بود.پس می تونستم ازش نگهداری کنم.اینطور بهتر بود و من هم از تنهای در می اومدم.خوشحال از این تصمیم، وارد حیاط شدم و در رو بستم.کمی اطراف رو نگاه کردم.همه چیز آروم بود.نفس راحتی کشیدم و به سمت زیرزمین رفتم.خب وقتی بی بی مرده بود، وقتی مهوش زندانی می شد، من هم که صاحب خونه بودم، پس باید بعد از اون، اتاقم رو تغییر می دادم.باید وسایلم رو بالا می بردم. شاید هم می تونستم وسیله ی جدیدی بخرم.آره می شد.چون دیگه کسی نبود که پول زور ازم بگیره.با این فکر، سری تکون دادم و در زیرزمین رو باز کردم.با باز شدن در، مهوش به سمتم هجوم آورد.صورتش خیس از اشک بود.

-کجا بودی؟

و خودش رو به آغوشم انداخت.ترسیدم از اینکه متوجه مرگ بی بی شده باشه.اما یادم اومد که از صدای آژیر ترسیده بود.با یک دست نگهش داشتم و با دست دیگه، غذا رو روی اولین بلندی ای که جلوی دستم بود گذاشتم.صدام رو نرم کردم.

-چی شده مهوش؟

همین که صداش می زدم، همین که اسمش رو به زبون می آوردم از سرش زیاد بود.مهوش لیاقتِ هیچ چیزی رو نداشت.سرش رو به سینه ام فشار داد.

-کجا بودی؟...آژیر قرمز زدن...ترسیدم...

حالا برای ترسیدنش مونده بود.

-خب می رفتی پیش بی بی...

کمی ازم فاصله گرفت.

-رفتم.اما انگار نبود.

لب برچیدم.

-کجا رفته توی این وضعیت؟

هیچوقت کارهای بی بی برام اهمیت نداشت.بنابراین نباید زیاده روی می کردم.شونه ای بالا انداختم.

-هرجا که رفته...

غذا رو برداشتم.

-بیا ناهار گرفتم.

بو کشید.

-آخجون کباب...

خوب بود که دوست داشت.باید این چند روز براش می خریدم تا بخوره که دیگه به این غذاها دسترسی نداشت.البته از وضع غذای زندان ها خبر نداشتم.ولی خب حتما خبری از غذاهای خوب نبود.وگرنه چرا بهش زندان می گفتن؟

نگذاشتم سفره پهن کنه.که البته سفره ای به اون معنی نداشتیم.خودم روزنامه ای روی زمین انداختم.غذاها رو روش گذاشتم.پارچ آب رو کنارشون قرار دادم.لیوانی فلزی هم در کنارشون.نگاهی کلی به مثلا سفره انداختم.خوب بود.به مهوش که کنارم با تعجب ایستاده بود نگاهی انداختم.زنی که اگر بی بی حقایق رو درموردش نگفته بود شاید تا آخر عمرم فکر می کردم درمورد اینکه آقای ۶۰ ساله ی اون خونه بهش حمله و ازش سوءاستفاده کرده راست گفته.شاید نمی فهمیدم قصد داشته دریا رو به طوری از من دور کنه.شاید فکر می کردم به راستی نگرانِ فرزند گم شده اش هست.اما نبود.فکر می کردم لحظه لحظه ای که اشک می ریزه، واقعا حسرتِ به آغوش کشیدن پسرش رو داره.پسری که براش اسم انتخاب کرده بود.پسری که تصمیم داشتم براش شناسنامه بگیرم.پسری که دلم می خواست پدرش باشم.اما مهوش به جز دروغ، هیچ نبود.حتی نمی دونستم برای چی به سمت من اومده؟حتی توی ذهنم فکر می کردم شاید نقشه ای هم برای از میون برداشتن من و به تنهایی موندن توی این خونه و اتاق رو داره.با صداش به خودم اومدم.

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

پلک زدم.می خواستم بگم همه چیز رو فهمیدم اما در اون صورت مشخص می شد مرگ بی بی کار من هست.پوزخندی روی صورتم شکل گرفت و سعی کردم شبیه لبخند باشه.

-هیچی...بیا بشین...

دستی به لباسش کشید و نشست.

-می گم آقا محسن...

لقمه ای برای خودم گرفتم و بی حرف بهش چشم دوختم تا حرف بزنه.من من کرد.

-من لباس مناسب ندارم.

دهنِ پر از غذام رو باز کردم.

-لباس مناسب برای کجا؟

لقمه ای گرفت.

-برای توی خونه...

ابرو بالا انداختم.چرا فکر می کرد براش لباس می خرم؟چرا فکر می کرد انقدر احمق هستم؟وقتی دید همونطور نگاهش می کنم دوباره به حرف اومد.

-آخه من فقط دو دست لباس دارم.

باز من من کرد.

-یکیو بشورم فقط یه لباس دیگه برام می مونه.همشم دارم خیس خیس می پوشم.

کمی فکر کردم.خب این می تونست آخرین درخواستش از من باشه.می تونست آخرین لطفی باشه که در حقش می کنم. که من زیاد از حد در حق این زن لطف کرده بودم.لقمه ی بعدی رو جویدم.

-یه کم بخوابم میریم خرید.

لقمه ی آماده اش رو انداخت و خودش رو به آغوشم پرت کرد.

-وای...وای ممنون...

وسط حرفش رفتم.

-پول زیادی ندارم.خودتم میدونی.پس توقع زیادی ازم نداشته باش.

از گردنم همونطور نشسته، آویزون شد.

-ممنون...ممنون...تا حالا هیچ کس دلبخواهم برام خرید نکرده...

پوزخندی زدم و "تو که راست می گی" تا نوک زبونم اومد اما زبونم رو نچرخوندم.توی آغوشم وول خورد.سرش رو کمی عقب برد و صورتم رو بوسید.زیادی وارد بود انگار.زیادی توی رابطه با مردها وارد بود.عشوه گری رو بلد بود.این کارها، به کارهای دختری که رابطه ی اجباری رو با پیرمردی تجربه کرده شبیه نبود.خواستم از خودم دورش کنم.

-بذار غذامو بخورم...

اما به کارش ادامه داد.بدم نیومد.چه اشکالی داشت؟از چند روز دیگه احتمالا دستگیر می شد و من دوباره بی زن می موندم.

***

چند ساعت بعدی رو مقابل مغازه ها گذروندیم و معطلی برای انتخاب لباس توسط مهوش تا بالاخره دو دست لباس برای پوشیدنش توی خونه خریدیم.اگه بهم دروغ نگفته بود، اگه با پسرش اون کار رو نکرده بود می تونستم این خریدها رو از ته دل براش انجام بدم.می تونستم پول بیشتری براش خرج کنم.اما مهوش یه دروغگو که بیشتر نبود...پس برای چی باید از جونم براش می گذاشتم؟

در رو باز کردم و اشاره زدم.

-برو تو...

از کنارم گذشت و وارد حیاط شد.صدا زد.

-بی بی...

به اتاق بی بی نزدیک می شد.دلم ریخت.اگه در رو باز می کرد؟اگه بی بی رو می دید؟من که در رو قفل نکرده بودم.اصلا از بیرون قفل نداشت.از بیرون قفل نمی شد.پس باید چه می کردم؟اگه می دید صددرصد سر و صدا به راه می انداخت.اگه سر و صدایی به راه می افتاد صددرصد همسایه ها به سمت خونه هجوم می آوردن.شاید باعث می شد تمام معادلاتم بهم بخوره.اما... سر به زیر انداختم و خیره ی کاشی ها شدم.شاید هم بد نبود.شاید هم اگه حالا جسد بی بی دیده می شد زیاد هم بد نبود.شاید... با صدای گام های مهوش که به اتاق بی بی نزدیک می شد به خودم اومدم و دست از فکر کردن برداشتم.نباید می گذاشتم حالا همه چیز رو بشه.باید زمان می دادم.باید، تا فکرم رو جمع کنم.صدا زدم.

-کجا؟

برگشت.چهره اش رو جمع کرد.

-خب دارم میرم پیش بی بی.

ابروهام بالا پرید و گردنم رو کج کردم.

-اِ... جدی؟فکر کردم داری میری بیرون...

بی توجه به من، دوباره به سمت اتاق رفت.اینطور که نمی شد.این دختر...نه، این زن انگار زیادی خوش به حالش شده بود.انگار زیادی بهش رو داده بودم.زیادی پررو شده بود.قدم تند کردم و به سمتش رفتم و از روی چادر، گردنش رو گرفتم و دستش نزدیک در خشک شد.صدا بلند کرم.

-مگه بهت نگفته بودم پیش بی بی نمیری؟هان؟

به سختی برگشت.

-وا محسن چرا اینجوری می کنی؟

دهنم رو کج کردم.

-نشنیدم...چی؟محسن؟

چشم ریز کردم.

-بهت رو دادم دیگه پررو نشو.محسن نداریم...

سرم رو بالا گرفتم و مغرور بهش چشم دوختم.

-آقا محسن...

خواست حرفی بزنه که نذاشتم.

-ببین حوصلتو ندارم.پس انقدر حرف نزن.

باز با غرور بهش چشم دوختم.

-روی حرف من حرف نزن...

و با خودم کشیدمش و به سمت زیرزمین رفتیم.در رو باز کردم و به داخل فرستادمش.خودم هم پشت سرش رفتم. سر خم کردم.

-حتما من از خونه بیرون میرم تو هم میری پیش بی بی...هان؟

با نگاهی به صورتم، به چهره ی حرصی و برزخیم چیزی نگفت.کیسه ی خریدها رو به سمتش پرت کردم.

-بدبخت آخه دلم برات سوخت و بردمت خرید کردیم دیگه دور برندار...

اگه به فکر کلاه گذاشتن روی سرم نبود اینطور باهاش حرف نمی زدم.اگه به فکر دور زدنم نبود، اگه درمورد کسی که باهاش رابطه داشت دروغ نمی گفت، اینطور باهاش حرف نمی زدم.ولی مهوش دروغ گفته بود.می خواست سرم کلاه بگذاره. می خواست من رو دور بزنه.من که عقدش کرده بودم.من که وقتی شنیده بودم با پسری رابطه داشته، وقتی خودم شکمِ جلو اومده اش رو دیده بودم بازهم قبولش کردم.هرچند با زخم زبون اما قبولش کردم.من که پناهش دادم.من که سایه ی سرش شده بودم.هرچند با زخم زبون.چرا باید بهم دروغ می گفت؟یعنی من رو نشناخته بود؟ یعنی نفهمیده بود من، محسن، مردی سراسر ادعا هستم؟یعنی نفهمیده بود دلرحم تر از هر آدمی هستم؟پس چرا این کار رو کرد؟چه کرد با زندگیم؟چه کرد با پسر خودش؟چرا کاری کرد عصیان کنم؟چرا کاری کرد کینه بگیرم و به سراغ بی بی برم؟من که داشتم زندگی می کردم.من که با تمومِ بی چیزی ها و بی کسی هام داشتم زندگی می کردم.من که داشتم بهش پناه می دادم.من که داشتم بهش امنیتِ بودنِ اسمِ مردی روی سرش رو بهش تقدیم می کردم.امنیت توی محله ای که اگه مردی بالای سر زنی یا دختری نبود، فاتحه ی اون زن خونده می شد.پس چرا باهام بازی کرد؟چرا نذاشت آروم بمونم؟

با حرکتی جلوی چشمم دست از فکر برداشتم.به روی زمین نشسته و زانوهاش رو بغل کرده و اشک می ریخت.من که از سنگ نبودم.اگه نمی دونستم با پسرش چه کرده، اگه نمی دونستم من رو به بازی گرفته، اگه نمی دونستم برادرهاش باعث مرگ دریا شدن، اگه نمی دونستم قصدِ دور کردن دریا رو داشته، باهاش اینطور حرف نمی زدم.بهش تندی و تلخی نمی کردم.دلش رو نمی شکستم.اگه نمی تونم نرم باهاش حرف بزنم لااقل انقدر هم سخت نباشم.اما حتی حالا که گریه می کرد هم حس می کردم اشک تمساح می ریزه و باور نمی کردم تا به دلجویی ازش کنارش بشینم.سری تکون دادم و دست به دکمه های لباسم بردم که صداش رو شنیدم.

–مگه من زنت نیستم؟چرا باهام اینطوری حرف میزنی؟

هق هق ریزی کرد.

–هیچ وقت کسی دوستم نداشت...هیچ وقت...حالام که شوهرم باهام اینطوریه...

و سر روی زانوش گذاشت.دوست داشتم که دلم براش بسوزه.اما من که می دونستم چه ماری جلوی چشمم نشسته.پس دلسوزی هم کنار می رفت و تبدیل به پوزخند می شد.اما سعی کردم حرفی نزنم.نمی خواستم این روزهای آخری که آزاد زندگی می کنه زیادی آزارش بدم.

با فکر زندان، با فکر بی بی، با فکر کشتن بی بی ته دلم ریخت.من چه کردم؟من با بی بی چه کردم؟من با خودم چه کردم؟چطور تونستم یه آدم رو از هستی ساقط کنم؟منی که موقع ذبح حیوونها چشم می بستم، گوش می گرفتم، چطور تونستم؟اگه مهوش رو هم می گرفتن، اگه می بردنش، می تونستم زندگی کنم؟می تونستم قرار بگیرم؟می تونستم آروم بگیرم؟می تونستم فراموش کنم؟اصلا فراموش شدنی بود؟می تونستم فراموش کنم به جای مهوش، من بایستی تاوان بدم؟می تونستم فراموش کنم به جای مهوشِ در بند، من بایستی توی بند باشم؟

بی توجه به صدای هق هقش، روی زمین نشستم.هنوز دکمه های بلوزم رو باز نکرده بودم.خیره ی سرِ روی زانوش شدم.تمام زندگیم جلوی چشمم رفت و اومد.رفت و اومد.تمام سختی ها.تمام حقارت ها.رفتارهای مهوش.رفتارهای بی بی.سعی می کردم به خودم حق بدم.حق بدم برای گرفتنِ نفسِ بی بی.حق بدم برای کاری که با مهوش می کردم.مهوش پسرش رو دک کرد.دک کرد که چیکار کنه؟که زندگی کنه؟یعنی با اون بچه ی بی آزار نمی شد؟می شد.نمی دونست؟نمی فهمید من آدمی نیستم که بچه ای رو از خودم برونم؟هرچقدر هم اون بچه اشتباه باشه آدمی نبودم مادر و بچه ای رو از هم جدا کنم.چرا نفهمید؟چه بلایی سر اون بچه اومد؟

نگاهش کردم.به نظرم رسید این زنی که پیش روم نشسته، زنِ سراسر گناهِ پیش روم لیاقت آزادی نداره.کمی فکر کردم.من می تونستم وقتی مهوش رفت به سراغ پسرش برم.آره می شد.بر می گردوندمش پیش خودم و بزرگش می کردم. اونوقت دیگه تنها نبودم.براش شناسنامه می گرفتم.به اسم خودم می گرفتم.نام مادر هم می شد اجازه بدم همون مهوش بمونه.اون بچه هرچقدر هم حاصلِ گناه، اما آدم بود و بی گناه و اجازه ی زندگی داشت.زندگیِ خوب. زندگی ای پر از اسمِ پدر و مادر.

***

دو روزی از رفتن ریحان و مرگ بی بی می گذشت.دو روزی که برای برملا شدن رازم، همه تن استرس و تشویش بودم.رازی که مربوط به مرگ بی بی می شد.گاهی به اون روز و ساعت بر می گشتم و پشیمون می شدم.گاهی با خودم تصمیم می گرفتم به سراغش برم و مطمئن بشم که مرده.گاهی فکر می کردم اون اتفاق رو توی خواب دیدم.گاهی تصمیم می گرفتم به سراغ پلیس برم و خودم رو معرفی کنم.اما لحظه ی آخر، خودم رو به فراموشی می زدم و بدی های بی بی و مهوش رو برای خودم پررنگ و پررنگ تر می کردم تا مبادا دوباره پشیمونی به سراغم بیاد.شب ها اما کارم فکر و فکر و فکر بود.فکر به اینکه "من چه کردم؟" که "چرا اون چاقو

رو بردم؟" که "تو که دیگه فهمیده بودی چه کلکی سوار کردن، چرا از در اون اتاق بیرون نیومدی؟" که "از اون خونه می رفتی و خونه رو برای بی بی و مهوشِ طماع میذاشتی".اما فایده ای نداشت.زمان به عقب بر نمی گشت.هیچ چیزی انگار جبران نمی شد.گاهی توی تاریکی اتاق به چهره ی غرق در خوابِ مهوش خیره می شدم. گاهی فکر می کردم مهوش برای زندان رفتن خیلی کم سن و سال هست.اما سریع فکرم رو عوض می کردم و به سمت و سوی پسرش می بردم و فکر می کردم اون بچه هم برای آواره و بی مادر شدن کم سن بود.که شاید حالا حتی زنده نباشه و نفس نکشه.که اگه زنده نبود، که اگه نفس نمی کشید مقصرش مهوش بود.مهوش که مادر اون بچه بود. شاید از راه غیر شرعی و غیر عرف بچه دار شده بود اما اون بچه که گناهی نداشت.که من می تونستم پدرش بشم و همه ی حرفها و القابی که در آینده بهش نسبت داده می شد رو بشورم.که بچه ی مشترک از خودم و مهوش نمی خواستم و همون بچه برام کافی بود.که بزرگش می کردم و بهش راه زندگی رو یاد می دادم.که یاد می دادم توسری خور نباشه.بهش یاد می دادم طوری رفتار کنه که نه کسی سرش کلاه بذاره و نه کسی تحقیرش کنه.که مثل من زندگی نکنه.

گاهی هم فکرم به سمت دریا می رفت.که اگه مهوش اون کار رو نمی کرد، که اگه بی بی اون کار رو نمی کرد، حالا دریا زنده بود و حالا که دست و بالم بازتر از سابق شده بود، می تونستم برای درمانش اقدام کنم.مطمئن بودم خوب خواهد شد و دیگه دریایی نبود که به خوب شدنش امید داشته باشم.همه ی این افکار جمع می شد و به این فکر می کردم کمی آب خنک خوردن برای مهوش خوب هست.که می تونستم بعدها از ریحان رضایت بگیرم و مهوش رو از زندان آزاد کنم. اونوقت مهوش هم به سزای عملش می رسید.اما انگار کسی نبود که سزای عمل خود من رو بهم یادآور بشه و فکر می کردم مشکلی برای من پیش نخواهد اومد.

با ضربه هایی که به در حیاط می خورد سر از حوض کوچیک وسط حیاط بلند کردم.توی فکر بودم که بعدها و بعد از تصاحب خونه، حوض بزرگتری درست کنم.شاید هم گودتر تا بشه تنی به آب زد.با ضربه های بعدی که به در خورد، از فکرِ حوض و گودیش بیرون اومدم.دستهای خیسم رو به کناره های شلوارم کشیدم و خیسیِ دستم به پاهام رسید و حس خوبی رو بهم انتقال داد.

-کیه؟چه خبره؟

صدایی از اون طرف به گوش نرسید جز تک ضربه ای که مجدد به در خورد.قدم تند و در رو باز کردم.زن جوون و تقریبا کم سن و سالی که چندباری توی حیاط و کنار بی بی و ریحان دیده بودمش با چادری سفید اما چرک مرده، نگاهم می کرد.

-سلام.

چشم چپم رو تنگ کردم.

-سلام...فرمایش؟

کمی این پا و اون پا کرد و چادرش رو جلوتر کشید و رو گرفت.

-بی بی هست؟

پوفی کردم.

-نمی دونم...

و فکر کردم شاید امروز برای پیدا شدن جسد بی بی، روز خوبی باشه.اگه از اون روز بیشتر فاصله می گرفتیم مشخص نبود کسی به خاطر داشته باشه من اون ساعت بیرون از خونه بودم.اشاره زدم.

-بفرما برو خودت ببین.

و کنار رفتم تا داخل بیاد.من من کرد.

-کسی نیست؟

می ترسید وارد خونه ای بشه که فکر می کرد فقط مرد تنهایی داخلش هست.لبخند زدم.کاش مهوش، زن عقدیم هم اینطور زنی بود.

-مهوش هست.الان صداش میزنم.

عقب رفتم.

-مهوش...مهوش...

در تک اتاقمون باز شد و مهوش با لباسی نامناسب بیرون اومد.

-بله؟

اخم کردم.

-صدبار گفتم اونجوری بیرون نیا.

به درِ بازِ حیاط اشاره زدم.

-چادر سرکن ببین چیکار داره؟

و چادر ریحان رو از روی طناب برداشتم و به سمتش گرفتم.وقتی از سر کردنش مطمئن شدم به اتاق رفتم و منتظر موندم.صدای حرف زدن به گوش می رسید و با وجودِ باز بودنِ در، چیزی از صحبتهای زمزمه

مانندشون نمی فهمیدم. صدای قدم هایی که می فهمیدم به سمت اتاق بی بی میرن که بلند شد، قدم های من هم طول و عرض اتاقِ کوچیک رو رفت و برگشت.دستهام به هم پیچیده شد و روی هم لغزید و لرزید.نگاهم کنج کنجِ اتاق رو متر کرد و روی فرشِ نخ نمایی که به تازگی تهیه کرده بودم ایستاد.روی تصمیم مردد بودم.نمی دونستم کار درستی می کنم یا نه؟اگه همه چیز اونطور که می خواستم پیش نمی رفت چی؟اگه تیر پیکان ها به سمت خودم بر می گشت چی؟تمام زحماتم و تمام زندگی ای که برای خودم به سختی جمع کرده بودم بر باد می رفت.و اون زمان، من بودم و کنج زندان و زندگی ای که به هیچ جا نرسیده.نگاهم از روی فرش رفت و به یخچال سفیدِ کوچیک که درش خوب بسته نمی شد رسید.با چه سختی ای پول پس انداز کردم و یخچال خریدم.همون لحظه صدای جیغی و صدایی که من رو به اسم می خوند، باعث شد از فکر خارج بشم.

–محسن...بی بی...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.باید خودم رو به ندونستن و بی خبری می زدم.

دم و بازدمی گرفتم و اخم کردم و سعی کردم اخمم عادی و مثل همیشه باشه و ترس توی چهره ام خونده نشه.به سمت در رفتم و داد کشیدم.

–درد و محسن...مرض و محسن...

بی کفش به سمت اتاق بی بی رفتم.می خواستم میزان عصبانیتم رو نشون بدم.نه میزان ترس رو.پام به آفتابه ی مسی خورد و فکر کردم چه خوب که برای تکمیل نمایشم، لگدی هم بهش بزنم.پس لگدی بهش زدم و انگشت کوچیک پام درد گرفت و همین باعث بهتر جلوه کردن عصبانیتم شد.صدام ناخواسته و به خاطر درد انگشتم بالاتر از حد معمول رفت.

–صداتو انداختی تو سرت که چی؟

مهوش بی چادر و با موی ژولیده بیرون دوید و زنِ جوون هم وحشت زده پشت سرش اومد.زن، دهنش باز مونده و چشمهاش درشت شده و هیچ حرفی نمی زد و فقط با ترس نگاه می کرد.دهن باز کردم و نگاهم رو بینشون چرخوندم. حس کردم جای ادامه ی نمایشم نیست.که ادامه ی اون رفتار، شک برانگیز می شد.بنابراین سعی کردم عادی تعجب کنم.

–چی شده؟

مهوش جیغی از بن وجود کشید.

–بی بی...محسن... بی بی...

پلک زدم.صدام رو کمی پایین آوردم.

-بی بی چی؟

حرفی نزد و فقط توی سکوت و با همون حالت ترسیده و گیج نگاهم کرد.عصبیم می کرد با این کار.نزدیکش شدم و یقه ی لباسش رو که بندش روی شونه افتاده بود توی مشت گرفتم.

-هان؟

دهن باز کرد و ناگهانی و به صورت هیستریک جیغ کشید که صدای جیغ اون زن هم بلند شد و من موندم و جیغ ِ دو زن نزدیک گوشم.این جیغ ها بدجوری عصبیم می کرد و نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم.قدرت هرگونه فکری ازم گرفته شده بود.تا به خودم بیام و به سمت اون زن که عجیب جیغ می کشید و صورتش کبود شده بود برم لرزید و روی زمین افتاد.چادرش کنار رفت و خونی از بین پاهاش جاری شد.وحشت کردم و دستم از یقه ی پیراهن مهوش جدا شد و به سمتش خیز برداشتم.

-یا امام حسین...چی شد؟

صدای جیغ مهوش هنوز می اومد و نمی تونستم تمرکز کنم.اصلا نمی فهمیدم چه بلایی سر اون زن اومده؟دستم رو به سمت دستش بردم.

-خانوم...

تکونش دادم.لرزی دوباره بدنش رو گرفت.چشمهام از شدت وحشت درشت شده و نگاهش می کردم.نمی فهمیدم چه مشکلی پیش اومده؟

-یا قمر بنی هاشم...چی شدی خانوم؟

تکونش دادم و چشمهاش بسته شد.نفسم رو سنگین بیرون فرستادم.دستم خونابه ی کف حیاط رو لمس کرد.زخم کف دستم که متوجهش نبودم سوخت.دستم رو بالا آوردم.مهوش همچنان جیغ می زد و صدای ضربه های محکمی که به در می خورد و هوار هوارِ چند زن و مرد، پس زمینه ی جیغ مهوش و سوزش و خونِ روی دستم شده بود.ضربه ی محکمی به در خورد.

-درو باز کنید...

ضربه ی بعدی.

-مهوش خانوم.

ضربه ی بعدی.

-بی بی...

سر و صدایی اومد که انگار کسی از دیوار بالا میاد و حتی صدای هِن و هِنش رو هم می شنیدم و بعد، صدای فرود اومدنش روی کاشی های حیاط.

-چه خبره اینجا؟

کسی از بیرون عربده کشید.

-درو باز کن...زنم اون توئه...

در باز شد و ضربه ای به کتفم خورد.

-چه خبر شده محسن خان؟

کسی کنار زن جوون نشست.

-وای...سهیلا خانوم...

مردی نزدیک شد.

-یا امام حسین...سهیلا...

و ضربه ای توی صورتم خورد و همزمان جیغ مهوش قطع شد.

-بی بی...بی بی...خاک بر سر شدیم...

دستی که می رفت یقه ام رو بگیره، همونجا موند و کسی از پشت تکونم داد.

-بابا یکی بگه چی شده؟

باز مهوش بود و جیغ زدنهاش.کسی جلوی روم نشست.نگاهش کردم.گنگ نگاهش کردم.چهره ی آشنایی داشت اما نمی فهمیدم کجا دیدمش.لب باز کردم.

-چرا اینجوری شد؟

زنی از پشت سرم صدا زد.

-بی بی...بی بی کجایی؟

دستی روی پیشونیم گذاشتم.

-از توی اتاق بی بی در اومدن...

و نگاهم رو به چهره ی مردِ روبروم دوختم.خیز برداشت و داد زد.

-بریم توی اتاق بی بی...

به سمت راست چرخیدم.زنی، مهوش رو به آغوش کشیده و سرِ عریانش رو زیر چادر مخفی می کرد.زنی دیگه بالای سرشون بود و از لیوانی که دستش بود و نمی فهمیدم چه وقتی و از کجا پر کرده، آب روی صورت مهوش می پاشید. باز به روبروم نگاه کردم.زن و مردی بالای سرِ سهیلا نشسته و مرد، گریه می کرد.صدایی از پشت سرم اومد.

-زنگ زدم اورژانس...

و صدای فریاد چند مرد و جیغ زنی از اتاق بی بی بلند شد و فهمیدم که جنازه اش رو دیدن.نفس حبس کردم و صدام درنیومد.این بار دیگه فیلم نبود.این بار دیگه نمایش نبود و واقعی بود.ترسیده بودم.هم به خاطر بی بی و هم به خاطر سهیلا که روی زمین افتاده بود.حدسش برام مشکل نبود.فهمیده بودم باردار بوده و دیگه نیست.و این یعنی مقصرش من هستم.نگاهم رو به جسم نیمه جونش دوختم و جلوی چشمم سیاه شد.من حالا، قاتل دو نفر بودم و چی می تونست پاکش کنه؟

***

-اسم.

-محسن.

-شهرت.

سر بالا گرفتم و گنگ به مردِ پیشِ روم نگاه کردم.سری از روی بی حوصلگی تکون داد.انگار به نظرش موجود کودنی بودم که اونطور نگاهم می کرد.

-محسنِ چی؟

تازه معنای "شهرت" رو فهمیدم.زمزمه کردم.

-ملک مرادی.

صداش بالا رفت.

-بلندتر...صداتو بشنوم...

صدام رو کمی بالا بردم.

-ملک مرادی...محسن ملک مرادی.

-چجوری با رقیه قره قوزلو معروف به "بی بی" آشنا شدی؟از کی قصد کردی سرشو زیرآب کنی تا اموالشو صاحب بشی؟زنتم می دونست چه نقشه ای داری؟

چشمم درشت شد.من اصلا همچون قصدی نداشتم.یعنی اونموقع همچون قصدی نداشتم.فکر ِ تصاحب ِ اموالش هم بعدا به سرم زد.بعد از مرگ بی بی.

-من که نمی شناختمش.اصلا ندیده بودمش.پسرش عبدالله گفت می تونن زیرزمینو بهم اجاره بدن.

خیره شد.

-از اول شروع کن.چطور به اون خونه راه پیدا کردی؟

چشم به میز دوختم.

-جایی برای رفتن نداشتم.

نگاه خیره اش باعث شد خودم ادامه بدم.

-از شهر خودمون که اومدم تهران، جایی نداشتم که بمونم.پول زیادی هم نداشتم.سرگردون بودم که عبدالله، پسر بی بی رو دیدم و از همون موقع شدم مستاجرشون.

-تنها بودی؟

فکر سهیلا و مرگ بچه اش از سرم بیرون نمی رفت.

-نه...با زنم اومدم.

-دروغ می گی...مهوش میرزایی که به تازگی به اون خونه اومده.

نگاهش کردم.

-نه مهوشو نمی گم.دریا...دریا شمسی پور.

ابروهاش رو متعجب بالا فرستاد.انگار که آنی موضع قدرتش رو فراموش کرده باشه.کنجکاوی ته نگاه جدیش خونده می شد.

-همسایه ها می گفتن با دخترت اومدی.

نگاهم رو دیوار سمت راستم دوختم.خط و خطوطی روش به چشم می خورد.

-زن عقدیم بود.نزدیک عروسیمون بود.پسر ِ خان ِ ده بهش...بهش...حمله کرد.هم به اون.هم به خواهرم.خواهرمو با خودش برد و دریا...از اونموقع نه حرف زد و نه تکون می خورد.با خودم آوردمش تهران تا

درمانش کنم.وقتی پا توی تهران گذاشتم، همه فکر کردن دخترمه.منم حرفی نزدم.نمی خواستم برای کسی توضیح بدم.

کمی سکوت شد.

-خب...از موضوع دور شدیم.اما شما می تونی از اون فرد شکایت کنی.

نگاهش کردم و حرفی نزدم.شکایت می کردم که چی؟چی می شد؟دریا زنده می شد؟مینا، که فکر می کردم اون هم مرده، برمی گشت؟

-از اون روز بگو.

دیگه صداش مثل اول، اونقدر بلند نبود و دلهره رو بهم تزریق نمی کرد.کمی فکر کردم.

-توی حیاط بودم.در زدن.رفتم درو باز کردم.اون زن، سهیلا بود.با بی بی کار داشت.گفتم بیاد تو.اما ترسید که با من تنها باشه.وقتی فهمید مهوش توی خونس اومد.برای اینکه راحت باشن رفتم توی اتاق خودمون.چند لحظه بعد صدای جیغ شنیدم و رفتم توی حیاط.مهوش و سهیلا فقط جیغ می زدن.هرچقدر پرسیدم چی شده هیچی نمی گفتن تا اینکه دیدم سهیلا می لرزه و روی زمین افتاد و...

دستم رو مشت کردم.گریه ام گرفته بود.با یادآوری سهیلا گریه ام گرفت.ناخنهام توی زخم دستم فرو رفت و کف دستم سوخت.

-آخ...

و مشتم رو باز کردم.از زخمم خون می اومد.حتی یادم نبود چه زمانی زخم شد.بی اهمیت بهش، به بازپرس نگاه کردم که حواسش به زخمم بود.

-من حتی اون لحظه نمی دونستم برای چی ترسیدن و جیغ می زنن.گیج بودم.شوهر سهیلا هم که فکر می کرد من بلایی سر زنش آوردم به محض ورودش به خونه بهم حمله کرد.تا اینکه پلیس و اورژانس اومد و اونموقع فهمیدم بی بی و بچه ی...

با یادآوریِ خونِ کفِ حیاط، ناخواسته شونه ام لرزید و سر روی میز گذاشتم.من نمی خواستم این اتفاق بیفته.من که نمی دونستم سهیلا باردار هست.سهیلایی که به نظر، زن خوبی می اومد.من نمی خواستم بهش آسیبی برسه.ولی حالا بچه اش رو از دست داده بود.

-چطور متوجه غیبت بی بی نشده بودین؟چطور متوجه نشدین دو روز ازش خبری نیست؟

میونِ هق هقِ ناخواسته، سر بلند کردم و صادقانه جواب دادم.

-ازش متنفر بودم.زندگیمو بهم ریخته بود.چشم دیدنشو نداشتم.اصلا بود و نبودش برام مهم نبود.بعدشم فکر می کردم خواهرش که نیست، خودشم شاید جایی رفته که پیداش نیست.چون تا وقتی ریحان بود، باهم توی حیاط سبزی پاک می کردن.یا حتی توی زندگی من سرک می کشید.ریحان می دونست من از بی بی بدم میاد و مانع از دخالتهای بی بی می شد.

با تعجب به این صراحتم درمورد تنفرم گوش می داد.نمی تونستم درموردش دروغ بگم.چون همه می دونستن.اگه من نمی گفتم شاید از دیگران می شنیدن و می شد اونچه که من نمی خواستم.لب باز کرد.

-چرا متنفر بودی؟

آب بینیم رو با دست پاک کردم.

-باعث آشنایی من و مهوش شده بود.می گفت یکیو بیار از دریا مراقبت کنه.منم پول نداشتم حقوق کسیو بدم.کرایه خونه رو هم با سختی می دادم.گفت زن بگیر که مجبور نشی حقوق بگیری.مهوشو معرفی کرد.مهوش اونموقع باردار بود.من نمی خواستم با زنی که...

مکثی کردم.مهوش حالا زنم بود و نمی تونستم هر چیزی رو درموردش بگم.

-اما دیدم جا و مکانی نداره.منم احتیاج به کمک داشتم.گفتم صیغه می کنمش.وقتی بچش به دنیا اومد، یه روز چندتا مرد ریختن توی خونه بچه رو بردنش.توی درگیری، دریا هم مرد.بعدا فهمیدم بی بی سراغ اون مردها رفته بود تا بیان و بچه رو ببرن.فکر می کردم باعث مرگ دریا شده و ازش بدم میومد.

-و خواستی انتقام بگیری؟

فکر کردم واقعا انتقام گرفتم؟پس چرا آروم نبودم؟مگه وقتی آدم انتقام می گیره، نباید آروم بشه؟اما من آروم نبودم و ناآروم تر از همیشه شده بودم.نفسی گرفتم.

-دنبال انتقام نبودم.من فقط با حرفام بهش نیش می زدم.حتی نمی دونم کی این اتفاق افتاده.

با دقت نگاهم کرد.سعی کردم نگاهم رو ندزدم تا بهم شک نکنه.

-دو روز قبل از پیدا شدن جسدش.دو روز قبلش کجا بودی؟

خودم رو مشغول فکر کردن نشون دادم.

-اون روز صبح ریحان می خواست بره مشهد.قبل از اون اومد سراغم گفت مادر مهوش پیغام فرستاده می خواد مهوشو ببینه.باهاش تا توی اون محل رفتم.خونه رو که نشونم داد خودش برگشت.اما من همونجا موندم.

-موندی که چیکار کنی؟رفتی سراغشون؟

سرم رو بالا انداختم.

-نه.نرفتم.اما تا ظهر همونجا بودم.

کمی خم شد.

-دروغ می گی...همسایه ها دیدنت که برگشتی.

گیج شدم.کسی من رو ندیده بود.حواسم بود که کسی من رو نبینه.کسی نبینه که برگشتم.حتما بلوف میزد. آره غیر از این نبود.

-نه.من همونجا موندم.داشتم فکر می کردم اگه مهوش برگرده پیش مادرش تنها میشم.چون دلم نمی خواست بره طول دادم تا فکر کنه با مادرش حرف زدم.رفتم مسجد جامع.یه کمی اونجا موندم و بعدش که دیدم نزدیک ظهر شده، رفتم غذا گرفتم و رفتم خونه.

-چه ساعتی رفتی مسجد؟

لبم رو به علامتِ ندونستن برچیدم.

-نمی دونم اما هنوز اذان نگفته بودن.وقتی اذان رو گفتن از مسجد بیرون رفتم.

بعد از کمی مکث بلند شد و از اتاق بیرون رفت.نمی دونستم تا کی می تونم درمقابل سوالات پشت سرهمشون مقاومت کنم؟می ترسیدم جایی برسه و کم بیارم و همه چیز به باد بره.اما از طرفی هم عذاب وجدانِ مرگِ بچه ی سهیلا اذیتم می کرد.نمی تونستم فراموش کنم.

زمان زیادی از رفتن مرد گذشت.اونقدر که حس می کردم بیش از چهار ساعت هست که نشسته و به میز و در و دیوار خیره شدم.هرچقدر صبر کردم خبری ازش نشد.کاری برای انجام نداشتم و از بیکاری کلافه می شدم.گاهی سر روی میز می گذاشتم و چشم می بستم.با بسته شدن چشمم صحنه ی مرگ بی بی و بدتر از اون صحنه ی به زمین افتادنِ سهیلا جلوی چشمم پدیدار می شد.افتادن سهیلا و مرگ بچه اش اونقدری برام دردناک بود که مرگ بی بی رو تحت الشعاع قرار داده و کمی نسبت بهش بی اهمیت شده بودم.برای اینکه اون صحنه رو از جلوی چشمم دور کنم سعی می کردم چشمم رو باز نگهدارم.اما نمی شد و گاه از خستگی چشم روی هم می گذاشتم.اما به دقیقه نکشیده که با عذاب چشم باز می کردم.از هرچی که چشم پوشی می کردم اون لرزشِ بدنش و اون خونِ جاری شده ی کفِ حیاط قابل چشم پوشی نبود.

-خب تقصیر من که نبود...

-خب...خب من که نمی دونستم حاملس...

-خب خودش رفت توی اتاق بی بی...

-خب من که نمی خواستم طوریش بشه...

-خب چه می دونستم اینطوری...

با صدای باز شدن در، از فکرِ توجیه کردن خودم بیرون اومدم.مرد چهارشونه ای وارد اتاقِ نیمه تاریک شد.از ابهتش ناخواسته نیم خیز شدم.

-سلام.

روی چهره ام مکثی کرد و در رو بست.رو به من ایستاد و لب باز کرد.

-علیک...

کمی خیره نگاهم کرد.توی دست چپش پرونده ی قرمز رنگی بود و دست راستش رو توی موهاش فرو برد و حرکتی داد که موهاش رو کمی به هم ریخت.گردنش رو کمی کج کرد و نزدیک شد و روبروم، جای مرد قبلی نشست.پرونده رو روی میز گذاشت و مشغول ورق زدنش شد.گاهی روی صفحه ای مکث می کرد و چند لحظه ای می موند و دوباره ورق بعدی.نمی دونستم چی بگم.نمی دونستم اصلا باید حرف بزنم یا نه؟اما هم خسته بودم و هم گرسنه و هم دیگه حوصله ی بیکار نشستن رو نداشتم.کم کم تصمیم می گرفتم لب باز کنم و چیزی بگم یا حتی اعتراضی کنم که سر بلند کرد.

-خب...

و منتظر بهم چشم دوخت.مردد لب باز کردم.

-خب چی؟

خم شد.

-با من بازی نکن.بگو رقیه قره قوزلو رو چطور کشتی؟

خم تر شد و با چهره ای سخت ادامه داد.

-چرا کشتیش؟

عصبی، پلک زدم.باز به سر خونه ی اول رفتیم.

-من به اون آقا...

ضربه ی محکمی به میز زد.

-صداتو بیار پایین...

گیج و جاخورده، کمی عقب رفتم.اینجا دیگه کجا بود؟این دیگه چطور بازپرسی ای بود؟کار من توی این بازپرسی تموم بود.من نمی تونستم...نمی تونستم بیش از این فیلم بازی کنم.

مرد، به صندلیش تکیه زد و دست به سینه نشست.سرش رو صاف گرفت و تک ابرویی بالا انداخت و صورتش با پوزخندی مزین شد.

-یه بار از اول تعریف کن.

لحظه ای نگاهش کرد.طوری نشسته و نگاهم می کرد که انگار توی این دنیا هیچ کاری به جز اینجا نشستن نداره. انگار اونقدر بیکار هست که تا آخر دنیا هم می تونه بشینه و من حرف بزنم.حتی اگه حرف نزنم هم می شینه و از جاش تکون نمی خوره و حالاتم رو تحلیل می کنه.ناچار، لب باز کردم و از دوره ی نوجوونی و سختیهایی که کشیدم گفتم و به دریا رسیدم و عقد کردنش و یه هفته قبل از عروسی و سیامک تا تهران اومدن و دیدن بی بی.از کینه ام نسبت به بی بی باز هم گفتم.برام مهم نبود فکر کنن کار خودم بوده.فقط می خواستم اگه فهمیدن، کمی از حق رو هم به من بدن.فکر می کردم شاید اینطوری نیمی از مشکلات حل بشه.

-اصلا من اون روزی که شما می گید ظهرش رفتم کبابی، کباب گرفتم.حتی الان که یادم میاد مسجدم رفتم.یکی از همسایه ها هم موقع برگشت منو دید.

چشم ریز کرد.

-کی؟

چشم چرخوندم.

-مشتی حسن.آره اون منو دید.می تونید ازش بپرسید.

دفعه ی قبل اونقدر دستپاچه بودم که فراموشم شد ماجرای کبابی رو تعریف کنم و به دیده شدنم توسط مشتی حسن اشاره داشته باشم.اما حالا به خاطر آوردم و حس می کردم چه به موقع بوده.

-پس همسرت، مهوش میرزایی تمام مدت توی خونه بود؟

سری به تایید تکون دادم.

-بوده.یعنی بهش گفته بودم از خونه بیرون نره.خب اونم که نمی دونست کی برمی گردم احتمالا به حرفم گوش داده و جایی نرفته.

از جا بلند شو.

-اینجا باش...

و باز من موندم و اتاق و تنهایی و کلافگی و گرسنگی.اما این بار زیاد طول نکشید که در باز شد و بازپرس اولی داخل اومد.در رو نبست و نزدیک شد.

-خب مثل اینکه دیگه کاری باهات نداریم جناب ملک مرادی.می تونی بری.

قبل از اینکه از حرفش پشیمون بشه بلند شدم و ایستادم.دوباره لب باز کرد.

-البته از تهران خارج نشو شاید بازم باهات کار داشته باشیم.

بی حرف، از اتاق بیرون رفتم.جایی رو نداشتم که بهش برم.من توی تهران موندگار شده بودم.سربازی به سمت در راهنماییم کرد.وارد خیابون که می شدم، ماشین پلیسی نزدیک شد و داخل حیاط پیچید.لحظه ی آخر، نگاهم به زنی که روی صندلی عقب نشسته بود افتاد.مهوش بود.با چهره ای که به زری میزد و چادر گلدارِ چرک مرده ی همیشگیش و موهای آشفته ی از چادر بیرون زده.انگار اون هم من رو دید که برگشت.مهوش، همسر من، برای من نقشه داشت.این که چه نقشه ای رو فقط خودش میدونست و خدا و بی بی که مرده بود.حالا نقشه اش باعث شد خودش به دردسر بیفته.من اشاره ی مستقیمی به اینکه شاید مرگ بی بی کار مهوش باشه نکردم.اما همین که مهوش توی خونه بود و تنها بود و شاهدی نداشت، قطعا باعث می شد به خودش شک ببرن.و می شد همونی که من می خواستم.پوزخندی زدم.

-خیاط افتاد تو کوزه.*

* در روزگار قدیم در شهر ری خیاطی بود که دکانش سر راه گورستان بود . وقتی کسی میمرد و او را به گورستان می بردند از جلوی دکان خیاط می گذشتند . یک روز خیاط فکر کرد که هر ماه تعداد مردگان را بشمارد و چون سواد نداشت کوزه ای به دیوار آویزان کرد و یک مشت سنگ ریزه پهلوی آن گذاشت . هر وقت از جلوی دکانش جنازه ای را به گورستان می بردند یک سنگ داخل کوزه می انداخت و آخر ماه کوزه را خالی می کرد و سنگها را می شمرد .کم کم بقیه دوستانش این موضوع را فهمیدند و برایشان یک سرگرمی شده بود و هر وقت خیاط را می دیدند از او می پرسیدند چه خبر ؟ خیاط می گفت امروزسه نفر تو کوزه افتادند .روزها گذشت و خیاط هم مرد . یک روز مردی که از فوت خیاط اطلاعی نداشت به دکان او رفت و مغازه را بسته یافت . ازهمسایگان پرسید : خیاط کجاست ؟ همسایه به او گفت : خیاط هم در کوزه افتاد .

و این حرف ضرب المثل شده و وقتی کسی به یک بلائی دچار می شود که پیش از آن درباره حرف می زده ، می گویند :" خیاط در کوزه افتاد"

بعد از کمی نگاه به مسیرِ رفتنِ ماشین، با خیالی آسوده، راهیِ خونه شدم.به کوچه رسیدم و سعی کردم چهره ی ناراحتی به خودم بگیرم.به خونه که نزدیک می شدم پارچه ی سیاهی جلوی در نظرم رو جلب کرد.با کمی دقت به نوشته ی روی پارچه، که خوندنِ یه متن به اون شکل و شمایل و طرز نوشتن برام سخت بود، متوجه شدم مربوط به تسلیت مرگ بی بی هست.تسلیت به من و مهوش و ریحان به عنوانِ بازماندگان...ناخواسته نیشخندی زدم و در حیاط رو باز کردم.

-چقدرم که من ناراحتم...

سریع وارد حیاط شدم تا کسی نیشخندم رو نبینه و در رو بستم.چشمم زوایاش رو می گشت و می گشت.حیاطِ بزرگی نبود.کوچیک هم نبود.برای من خوب بود.مگه من چند نفر بودم؟نگاهم به سمت حوض کشیده شد.زیاد بزرگ نبود. قدمی به سمتش برداشتم و درست جلوش ایستادم.لبالب پر از آب بود.لبخندی زدم.کفشهام رو از پا خارج کردم و به یادِ شهر خودم و برکه های آبش پا توی حوض گذاشتم.خنکای آب، لحظه ی تنم رو لرزوند و با همون لبخند لب گزیدم.دلم برای روستا و خانواده ام تنگ شد.با تصمیم ناگهانی نشستم و پاهام رو دراز کردم که از حوض، بیرون زد. همین اندک آب هم برای منِ دلتنگِ رودخونه و دریای آبیِ بی کران، بهتر از هیچ بود.از سردیِ آب، با حسی خوب چشم بستم.

-آخ...آخ بی بی...

چشم باز کردم.چونه ام از سرما می لرزید.

-بی بی خوب شد که رفتی...

نیم خنده ای کردم.دقیقا همونی شده بود که می خواستم.همونی شده بود که از اول بهش فکر کرده بودم.می خواستم پای خودم وسط کشیده نشه که نشد.

-بی بی...بی بی...مهوشم رفت...

با خوشی و لرز از جا بلند شدم.دستهام کنار بدنم باز شد.انگشتهام جمع شد و با هر دو دست، بشکنی زدم و خندیدم. سرم رو به عقب فرستادم و بشکن زنان، لب باز کردم.

-شمع و گل و پروانه...یار و می و پیمانه

گردن و سینه ام رو چرخوندم.

-بنشسته اند از شادی...در بزمِ من مستانه

سرم به چپ چرخید و ادامه دادم.

-مِی خنده زد در جامم...دنیا بُوَد بر کامم

مِی خنده زد...

چشمم به جایی که سهیلا افتاده بود افتاد و آوازم رو نیمه کاره گذاشتم.با یاد سهیلا اخم کردم.انگشتهای درحال بشکن زدنم باز شد.با دقت زمین رو کاویدم.دیگه اثری از خون نبود.حتما مهوش یا زنهای همسایه حیاط رو شسته بودن.پا از حوض بیرون گذاشتم و بی کفش به اون سمت رفتم.با کمی دقت، ردی از خون، بین کاشی ها دیده می شد.روی زمین زانو زدم و نشستم.دستم کاشی های اون قسمت رو نوازش کرد.چشم بستم و تصور کردم.اونهمه خونابه ی روی زمین رو تصور کردم که قرار بوده تبدیل به بچه بشه.تصور کردم سرِ نوزاد رو نوازش می کنم.سعی کردم براش توضیح بدم.

-من نمی خواستم...

صدای گریه ی نوزادی توی گوشم پیچید.

-تقصیر خودش بود...باور کن تقصیر خودش بود...

چشم باز کردم.نوزادِ پسری بی لباس روی زمین افتاده و گریه می کرد و به صورتش چنگ می زد.از شدت گریه، صورتش سرخ شده بود.دستم رو به سمت دستهاش، دستهای کوچیک و سفیدش بردم و هردو رو توی مشت دست راستم گرفتم.

-نکن...نکن پسر...

لب گزیدم.

-نکن پسرم...

با دست چپ، صورتش رو نوازش کردم.سرش رو به سمت دستم چرخوند و وسط گریه، دهن باز کرد و انگار می خواست دستم رو بخوره.

-شیر می خوای؟

سرم رو خم کردم.

-گشنته؟

همچنان گریه می کرد.خب نباید انتظار داشتم حرف بزنه.نوزاد که حرف نمی زد.

-حالا شیر از کجا بیارم؟مامانتو از کجا بیارم؟

چشم بستم.اگه به دادش نمی رسیدم از گرسنگی تلف می شد.صورتِ نرمش رو نوازش می کردم که صدای در حیاط اومد و صدای گریه قطع شد.چشم باز کردم.خبری از نوزادِ بی لباس نبود.لب گزیدم.چم شده بود؟داشتم دیوونه می شدم؟کامل روی زمین نشستم.پای چپم رو زانو و پای راستم رو دراز کردم.باز صدای در اومد.نگاهم از روی زمین به سمت در کشیده شد.

-خدایا دارم دیوونه میشم.

با ضربه ی بعدی که به در زده شد، با همون تنِ خیس به سمت در رفتم و باز کردم.زنی مسن با چهره ای آشنا با ظرفی توی دست، ایستاده و این پا و اون پا می کرد.یادم نبود کی و کجا دیدمش اما حتما از همسایه ها بود که چهره اش رو می شناختم.

-بله؟

نگاهش از فرق سر تا نوک پام رو کاوید و روی چشم هام ایست کرد.

-چیکار کردی با خودت مادر؟

اشاره ای به وضعیتم کرد.

-چرا لباسات خیسه؟

"مادر" گفتنش به دلم نشست.حس کردم می تونم باهاش حرف بزنم.

-دارم دیوونه میشم.این چه مصیبتی بود؟

به حیاط نیم نگاهی انداختم.

-اون بچه مرد؟

نگاهش پر از دلسوزی شد.

-بهش فکر نکن...سهیلا مریض بود.خودشم اگه می خواست، نمی تونست بچشو نگهداره.

گوشم زنگ زد.اخم کردم.

-مریض بود؟چه مریضی ای؟

لب برچید و صداش رو پایین آورد.شاید می ترسید کسی بشنوه.

-شوهرش می گه خون سوزی داره.اما من می گم دعایی شده.دکترشم آخرین بار بهشون گفته بود نباید بچه رو نگهدارن.

نگاهم رو توی صورتش چرخوندم.خودش می فهمید چه خبر خوبی بهم داده؟خودش میدونست با این حرفش آرومم کرده؟سرم رو بالا گرفتم و به آسمون خیره شدم.

-خدا رو شکر...

صداش شماتت گر توی گوشم نشست.

-مادر جون، یکی مرده تو خدا رو شکر می کنی؟

نگاهش کردم.با شک و ظن نگاهم می کرد.لب به توضیح باز کردم.این زن، خبر خوبی رو بهم رسونده و حق داشت که جوابش رو بدم.

-من که مرگ بی بی رو ندیدم.تا زمانی که پلیس اومد نمی دونستم چی شده.اما مردن اون بچه رو فهمیدم.ناراحت بودم.برای مادرش ناراحت بودم.جلوی چشمم اونطور شد.

ظرفی که توی دستش بود رو جلو آورد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-بیا مادر...برات غذا آوردم.

غذا رو که گرفتم، در رو بستم و به حیاط برگشتم.نگاهی به زمین انداختم.دوباره پسربچه جلوی چشمم جون گرفت. نگاهش کردم.

-اونطوری بهم خیره نشو.دیدی که چی گفت؟به نفع همگی بود که تو نباشی...

و بی توجه به صدای گریه اش، وارد تک اتاقم شدم تا لباس عوض کنم و غذا بخورم.با حرفهای اون زن آروم شده بودم.مقصر بودم یا نه، دیگه مهم نبود.مهم این بود که قرار هم نبود اون بچه بمونه و به دنیا بیاد.درحال باز کردن دکمه ی بلوزم روی زمین نشستم.

-خون سوزی دیگه چیه؟

لبخندی زدم.

-هرچی که هست، انگار چیز خوبیه...برای من که خوبه...

لبخندم به خنده تبدیل شد.

-خداجون شکرت...

با این اتفاق دیگه مطمئن شدم کارم، کشتنِ بی بی درست بوده.اگه درست نبود که اون زن درباره ی بچه ی سهیلا اون حرفها رو نمی زد.می زد؟

–بی بی می بینی؟می بینی این نشونه ها رو؟تو باید میرفتی.

به سقف چشم دوختم.انگار بی بی از اونجا بهم نگاه می کرد.

–من مامورِ بردنت شدم...

و ابرویی براش بالا انداختم.

***

* در قدیم به بیماری هموفیلی و گاها تالاسمی به دلیل اطلاع اندک از دلایل بروز آنها، خون سوزی گفته میشد.البته بیماری هموفیلی منحصرا مختص جنس مذکر هست که در آنها توان بدن برای ایجاد لخته و انعقاد خون برای جلوگیری از خونریزی در صورت پاره شدن رگ مختل شده است. تالاسمی نیز از بیماریهای ژنتیکی است که در اثر آن هموگلوبین ساختار طبیعی خود را از دست می دهد وبنابراین پدیدهٔ تولید هموگلوبین غیر موثر در بدن ایجاد میشود در نتیجه هموگلو بین معیوب قادر به اکسیژن رسانی مطلوب به اعضا بدن نیست.پس در واقع کمبود کلی هموگلوبین وجود ندارد، بلکه هموگلوبین غیر طبیعی افزایش یافته است.

** در قدیم، وقتی دلیل بیماری فردی را نمیدانستند آن را به ورود جن به بدن اون و یا حتی طلسم و دعا نسبت میدادند.

بالاخره ریحان از سفر برگشت.منتظر برگشتش بودم و نقشه ها برای بعدش داشتم.ریحان، به گفته ی اطرافیان و هم محله ای ها شیرین عقل بود و خیلی راحت می شد باهاش کنار اومد.هم می تونستم کاری کنم مهوش اعدام نشه و هم خونه رو، به بهانه ی اینکه به تنهایی نمی تونه از پسش بربیاد ازش بگیرم.

بعد از تحقیق و تحقیق و تحقیق درمورد قتل بی بی،که اوایل فرضیه ی مرگ طبیعی مطرح شده بود، بالاخره به این نتیجه رسیدن که مهوش قاتل هست.انگار کمی هم به من شک برده بودن اما من هم شاهدهای خودم رو داشتم.زمانی که این موضوع طرح شد نمی دونستم شاد باشم یا ناراحت.شاد بودم که نقشه ام گرفت و ناراحت بودم.اما نمی خواستم به دلیل ناراحتیم فکر کنم.می خواستم از مهوش انتقام بگیرم اما نه به این صورت.نمی خواستم اینطور توی دردسر بیفته.اما افتاد.سعی می کردم به فالِ نیک بگیرم و نمی تونستم.مگه می شد که به فال نیک گرفت؟مگه می شد از این صرف نظر کنم که امکان اعدام مهوش زیاد هست؟من که

راضی به مرگش نبودم.فقط می خواستم تنبیه بشه.فقط می خواستم انتقام خودم و دریا و پسرش رو بگیرم.پسری رو که با کلی تحقیق و این در و اون در زدن فقط تونستم بفهمم زنده مونده.اما اینکه کجاست، ازش اطلاعی نداشتم.پسری که اگر مهوش خودخواهیش رو کنار می گذاشت، حالا اینجا بود و کنار من یا شاید مادرش زندگی می کرد.

گاهی که به این نقطه از افکارم می رسیدم با خودم می گفتم شاید مهوش از من ترسید که پسرش رو از خودش روند. شاید اگه تلخی کردنهام رو نمی دید به این نتیجه نمی رسید که من اون بچه رو نگه نمی دارم.شاید به این نتیجه نمی رسید که از من شناسنامه ای به پسرش نمی رسه.اما اجازه ی پیشروی بیشتری این افکار نمی دادم.که اگه پیشروی می کردن...اگه پیشروی می کردن حالا من به جای مهوش توی زندان و منتظر حکم اعدام بودم.منتظر بخشش یا عدم بخشش ریحان بودم.چیزی این وسط بود که ازش اطمینان نداشتم و اون هم بخشش ِ ریحان بود.حس می کردم ریحان مهوش رو می بخشه اما من رو نه.نمی دونستم فکرم تا چه حدی درست هست و همین باعث می شد حرفی نزنم.می خواستم اول از همه، موضع ِ ریحان رو بدونم و بعد، شاید...شاید...

-رقیه جان...باجی(خواهر)...باجی...

نگاهی به ریحان که دورتر از من و روی سنگ قبر بی بی افتاده و اشک می ریخت انداختم.هیچ وقت به قبر بی بی، نزدیک تر از این نشده بودم و قصد هم نداشتم نزدیک تر بشم.آخه بی بی که نمرده بود.بی بی هرروز و هرشب روی سقف اتاقم بود.گاهی هم گوشه ی اتاق نشسته و با اخم بهم نگاه می کرد.گاهی با چاقوی توی شکمش دنبالم راهی می شد و به حیاط و گوشه گوشه ی خونه سرک می کشید.گاهی بچه ای رو توی آغوش داشت و به طرفم می گرفت و اشاره می کرد بچه رو ساکت کنم.

قدمی جلو گذاشتم تا به ریحان نزدیک تر بشم.

-ریحان...

انگار صدام رو نشنید چون همچنان مویه می کرد.نوچی کردم و قدم دیگه ای برداشتم.

-ریحان...

بعد از لحظه ای که دوباره می خواستم نزدیک بشم و صدا بزنم، صدای گریه اش قطع شد و سرش، کمی چرخید تا توی نقطه ی دیدش قرار بگیرم.نگاهم کرد.منتظر نگاهم کرد تا حرف بزنم.

-چرا گریه می کنی؟

آنی، رنگ نگاهش از ناراحتی و غم به بهت زدگی تغییر کرد.

-چی؟

دستهام رو توی جیب شلوارم فرو بردم.نگاهی به جلوی پام که قبری بود انداختم و لگد آرومی به گوشه ی سنگش زدم.دوباره نگاهم رو به ریحان و تعجبش دوختم.

-می گم چرا گریه می کنی؟چرا از وقتی از مشهد برگشتی میای اینجا و گریه می کنی؟

همه می گفتن ریحان شیرین عقل هست اما من توی این مدت چیزی که نشون از شیرین عقلیش باشه ندیده بودم.برعکس، انگار خیلی هم عاقل بود. لااقل از بی بی که عاقل تر بود.بی بی با اون سنش داشت روی قبر ها می دوید و پسربچه ای هم به دنبالش بود.هردو باهم جیغ میزدن و می خندیدن.پشت درختهای قبرستون پنهان و لحظه ای بعد، پیدا می شدن.گاهی بشین پاشو می کردن و دوباره می دویدن.اعصابم با این خنده های مسخره ی بی بی در حال کِش اومدن بود.با صدای ریحان چشم از بی بی برداشتم.

-خب بی بی مرده.

جمع شدنِ چهره اش خبر از شروع مجدد گریه هاش می داد.با این گریه و زاری های بی وقفه، اعصابم رو متشنج و طاقتم رو طاق می کرد.من اعصابِ شنیدنِ صدای گریه رو نداشتم.سرم رو به چپ و راست کردم تا سرش داد نزنم.قبل از اینکه مویه هاش شروع بشه و قطره ای اشک بریزه، با دست همون سمتی که بی بی بود رو نشون دادم.درست در کنار درختی ایستاده و انگار که خستگی به در می کرد.پسربچه هم کنارش بالا و پایین می پرید و گاهی لبه ی لباس بی بی رو می کشید.

-نگاه کن...

با تاکید به ریحان چشم دوختم که سرش رو به همون طرف چرخونده و انگار جستجو می کرد.

-اون داره بهش خوش می گذره.صدای خندشو می شنوی؟

سرش با سرعت چرخید و نگاهم کرد و با صدایی کشدار جوابم رو داد.

-کـــی؟کـــیـــو می گی؟

سرم رو بالا گرفتم.

-بی بی رو می گم.نمی بینی چطور میدوه و می خنده؟

باز به بی بی نگاه کردم که کمی از ما دورتر شده بود.اون پرش و جهش از سن و سالش واقعا بعید بود.زمانی بود که برای هر پله بالا و پایین رفتنی کلی ناله میزد و حالا...

-توام وقت گیر آوردی ها بی بی.

اطراف رو، و قبرها رو نشون دادم.

-آخه اینجام جای بازی کردنه؟خب می رفتید توی حیاطِ خونه از این کارا می کردید.یه کمم از سن و سالت خجالت بکشی بد نیست...

حرکتِ پرشتابِ ریحان به این طرف رو حس کردم و برگشتم.با چشمهای درشت نزدیکم شد.جلوی روم ایستاد. صدای پایین فرستادنِ آب دهنش رو شنیدم.

-چی می گی محسن؟

نگاهم رو با بی حوصلگی به اطراف چرخوندم.ریحان چرا نمی فهمید؟چرا انقدر احمقانه رفتار می کرد؟من که دروغ نمی گفتم.دوباره نگاهم رو به سمتش چرخوندم.چادر از دور کمر باز کرد.

-بی بی مرده.

قبری که کنارش گلی کاشته شده بود رو نشونم داد.همون قبری که تا لحظاتی قبل، خودش پیش روش نشسته و مویه می کرد.قبری که جلوش نشسته و گاهی صداش بالا و گاهی هم پایین می رفت.

-اوناهاش...اونجا دفنه.

پوزخند زدم.

-توام گول خوردی ریحان؟اینا همش دروغه...

به بی بی که بهمون نزدیک می شد اشاره کردم.

-اصلا خودش داره میاد.

اشاره کردم.

-چرا هیچی نمی گی بی بی؟

نزدیک که شد، پسربچه هم پشت سرش به سمتمون دوید.اول کنار بی بی بود و بعد درست زیر پام ایستاد.قدش تا زیر زانوم می رسید.رکابیِ آبی رنگ و کلاه دار و شلوارکی همرنگش به تن داشت.گاهی موقع دویدن، کلاهِ رکابی روی سرش می رفت و گاهی از روی سرش می افتاد.رنگ لباس به صورتِ تقریبا آفتاب سوخته اش می اومد.دست کوچیکش رو به پام گرفت.

-چرا منو کُشتی؟

سرم رو کامل به سمت پایین گرفتم.

-چی؟

ضربه ای به پام زد.ضربه ای که از اون جسم کوچیک واقعا بعید بود.اخم کرد و دوباره لب باز کرد.

-چرا منو کشتی؟چرا منو از مامانم جدا کردی؟

قبل از اینکه جواب بدم، سرش رو به سمت پام آورد و لحظه ای بعد، دندونهاش روی پام قرار گرفت و پام سوخت و جلوی چشمم سیاه شد.

***

-چه تبی داره...

-دعایی شده حتما...

می خواستم چشم باز کنم اما نمی تونستم.انگار درز چشمهام رو با چسب، چسبونده بودن.

-این که خوب بود آخه.

می خواستم لب باز کنم تا از صداهای اطرافم بخوام ساکت بشن.با صداهاشون سر درد می گرفتم.اما انگار لبهام هم دوخته شده بودن.صدای دیگه ای فکرهای احمقانه اش رو به زبون آورد.

-شاید شکنجش دادن.

صدای ریحان رو وسط اینهمه صدا به راحتی تشخیص دادم.

-شکنجه برای چی؟

-چه می دونم؟حتما می خواستن ازش اعتراف بگیرن.

صدای دیگه ای بلند شد.

-اعترافِ چی؟از اول معلوم بود مهوش بی بی رو کشته.

صدای اولی جواب داد.

-خب پلیسن.کارشونه دیگه.

ریحان به حرف اومد.

-یعنی سرش ضربه خورده؟

شخص دیگه ای جواب داد.

-همون که من گفتم...دعایی شده.

صدایی از دورتر به گوش رسید.

-سهیلا هم اولا اینطوری بود.دیدید که اونم دعایی شده بود.بعدشم گفتن نباید بچش به دنیا بیاد.

صدای قبلی هیجان زده بلند شد.

-اون روز سهیلا هم اینجا بود.حتما اون دعاییش کرده.

صدای استغفار گفتن و "خدایا توبه" ای و بعد، صدای در به گوش رسید و حس کردم همگی از اونجا، که حدس می زدم اتاق خودم باشه، بیرون رفتن.کمی که گذشت صدای ریحان رو شنیدم.

-محسن جان...بلندشو یه چیزی بخور.

سعی کردم و بالاخره پلک ها باز شد.سرِ ریحان درست بالای سرم بود.

-بیا یه چیزی بخور بذار تبت پایین بیاد.

لبهای خشکم رو باز کردم.

-چی شده؟

صدام زیادی خش دار شده بود.گلوم هم حسابی درد می کرد.من که سرما نخورده بودم.نمی فهمیدم چرا حالا انقدر گلودرد دارم؟شاید به خاطر نشستن های بی وقفه توی حوض این بلا به سرم اومد.آب دهنم رو به سختی پایین فرستادم.عقب تر رفت.

-توی قبرستون...بی بی...تو...

کمی مکث کرد تا جمله بندی درستی تحویلم بده.

-توی قبرستون حالت بد شد...ابراهیم و مادرش که داشتن میومدن سر خاک بی بی، اومدن کمک کردن و آوردیمت خونه.

اون بچه و بی بی رو توی قبرستون به یاد داشتم.گاز گرفتنِ پام رو هم به یاد داشتم.باز آب دهنم رو با درد و به سختی قورت دادم.

-پامو گاز گرفت.

چشمهاش گرد شد.

-کی؟

زبونم رو به دورِ لبم کشیدم.حس می کردم حرارت از صورت و بدنم بیرون می زنه.

-اون بچه...همونی که با بی بی بود.

هراسان، کمی عقب رفت تا فاصله بگیره.به سختی و با ضعف نیم خیز شدم.شلوارم رو تا زانو بالا کشیدم.قسمتی از ساق پام، انگار جای دندون بود و همون قسمت کبود شده بود.نشون دادم.

-ببین...اینجا رو گاز گرفت.

کمی با وحشت به پام نگاه کرد و با همون وحشت بلند شد و پر سر و صدا از اتاق خارج شد.صدای جیغش رو که چند نفری رو صدا می زد می شنیدم.اما نمی فهمیدم چی می گه.دستی روی پام و کبودیش کشیدم.درد می کرد.پسربچه کنار بی بی روی سقف بودن.با بی حالی سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم.دست به سینه و اخم کرده بهم خیره بود.لباسش این بار یه بلوز قرمز رنگ و شلوار مشکی بود.نمی فهمیدم اگه این پسر، پسر سهیلا هست چرا انقدر زود بزرگ شده.اما حالا دیگه بزرگ شدنش اهمیت زیادی نداشت.لب باز کردم.گلوم حسابی درد می کرد.ورمش رو به راحتی و از بیرون هم می تونستم حس کنم.

-ببین پامو چیکار کردی؟

می خواست لب باز کنه که در اتاق باز شد و چند زن همزمان وارد اتاق شدن.پشت سرشون هم پسر جوونی بود که با چشمهای ریز شده جلوی در ایستاد.نگاه کردم. بی بی و پسربچه از سقف پایین اومدن و از کنار پسر رد شدن و از اتاق بیرون رفتن.انگار هیچ کدوم این شلوغی رو دوست نداشتن. من هم دوست نداشتم اما انگار بهتر بود که دورم شلوغ باشه تا اون دونفر دوباره بهم حمله نکنن.انگار فقط جلوی ریحان احساس راحتی می کردن و سر و کله اشون پیدا می شد و دوست نداشتن جلوی بقیه بیان.

-این...جای چیه؟

زنی مسن نزدیکم نشسته بود و به پام اشاره می کرد.یکی از زنهای همسایه بود اما من اسمش رو نمی دونستم.فقط چندباری توی کوچه و محل با همون پسرِ جوونِ جلوی در دیده بودمش.سرم رو جلو بردم.

-اون پسره گاز گرفت...همونی که همش با بی بی اینور و اونور میره.

لب گزید و به باقی زنها نگاه کوتاهی انداخت.

-نگفتم؟دعایی شده...

یکی دیگه از زنها که اون هم مسن بود به حرف اومد.

-آخه کی دعاییش کرده؟

زن رو به من جواب داد.

-سهیلا...همون موقع که فهمیدیم دعایی شده باید از محل بیرونش می کردیم.

زن دیگه ای ادامه داد.

-الانم دیر نشده.

ریحان پشت سر همه ایستاده بود.

-محسنو چیکار کنیم؟

زنِ جلویی، چیزی رو از لای چادرش بیرون کشید و به سمتم آورد.

-این دعا رو میندازم گردنش.زیر بالشش قرآن می ذارم...درست میشه.

دست خنکش به دستم خورد.لحظه ای عقب کشید.

-چقدر داغی...

به سمت ریحان برگشت.

-سوپی که درست کردیمو براش بیار بخوره.ایراهیمو می ذارم اینجا پاشویه کُنَدش.

کمی که گذشت همگی بیرون رفتن و من موندم و دعایی توی گردنم و قرآن کوچیکی که زیر بالشم جا داده شده بود.با اینکه تقریبا مطمئن بودم از دعایی شدن خبری نیست، اما امیدوار بودم این کارها کارساز بشن و دیگه بی بی و پسربچه ی اخمو اما زیبا به سراغم نیان.با ضعف خودم رو روی بالش انداختم.ریحان در اتاق رو باز کرد و با احتیاط، درحالی که سینی ای توی دستش بود جلو اومد.پشت سرش همون پسر بود که حالا می فهمیدم اسمش ابراهیم هست.احتمالا با کمک همین پسر من رو از قبرستون به خونه آورده بودن.

ریحان سعی می کرد سوپ رو به خوردم بده و نمی تونست.اشتها نداشتم اما معده ام ضعف میرفت و حالت تهوع هم در کنارش خودی نشون می داد و نمی تونستم چیزی بخورم.ابراهیم هم به سختی پاشویه می کرد.وقتی حس کرد کمی تبم پایین اومده از اتاق خارج شد.دوباره با سختی و ضعف دراز کشیدم.گلوم همچنان درد داشت و حتی نمی تونستم آب دهنم رو قورت بدم.اما امیدوار بودم با این سوپ خوردن و نخوردن ها و پاشویه کردن ها و قرص خوردنها، حالم بهتر بشه.امیدوار بودم بعد از اون، بی بی و پسربچه دیگه به سراغم نیان.

تب و لرزم تمومی نداشت و گاهی ضعف و حالت تهوع هم بهشون اضافه می شد.حسابی زمین گیر شده بودم.تا نزدیک دو هفته ی بعد و شاید کمی بیشتر، هرروز همون زن می اومد و دست روی پیشونیم می گذاشت و دعایی رو می خوند.توی اون مدت، گاهی تبم قطع و گاهی هم وصل می شد و اعتقاد داشت با این دعاها، به طور کامل قطع خواهد شد.ریحان می خواست من رو به دکتر ببره و اون زن، اکرم، اجازه نمی داد.می خواست من رو با دعا درمان کنه.چون اعتقاد داشت با دعا به این روز افتادم.من هم زیاد تمایلی به دکتر نداشتم.مگه

وقتی توی روستا بودیم و بیمار می شدیم دکتری بود که به دادمون برسه؟با داروهای علفیِ مادر و همین پاشویه کردنها بود که به بهبودی می رسیدیم.برای همین عکس العملی نشون نمی دادم و فقط سلامتی رو انتظار می کشیدم.چیز عجیبی که اتفاق افتاده بود این بود که توی این مدت بی بی و پسربچه ی اخمو دیگه به سراغم نمی اومدن و من داشتم باور می کردم که بی بی واقعا مرده.برای همین راضی بودم هرروز اکرم بیاد و به نظرِ من ورد و جادو و جنبل، و به نظر خودش دعا بخونه تا روحِ خبیث از تنم بیرون بره.

و اتفاقا بعد از حدود دوهفته، شاید هم کمی بیشتر از دو هفته طول کشید، تب و بیماری از بدنم بیرون رفته بود.به هرجای خونه نگاه می کردم دیگه بی بی رو نمی دیدم.و فکر می کردم چه خوب که بی بی دست از سرم برداشته.چه خوب که دیگه اون پسر بچه به سراغم نمیاد.و کم کم حرفهای اکرم، باورم می شد.طی اون چند روز، همسایه ها، سهیلا و شوهرش رو هم از محله بیرون کرده بودن.به این کار هم با اینکه ناجوانمردانه بود، راضی بودم.چون می ترسیدم سهیلا رو ببینم و دوباره پسرش برای اعتراض، به سراغم بیاد.ریحان هم سرگرم من بود و نسبت به روزهای اول که متوجه مرگ بی بی شد، آروم تر شده بود.همه ی اینها رو مدیونِ تب و ضعف و مریضیِ این چند وقتم بودم.خوشحال بودم که دیگه حرفی درمورد بی بی از جانب ریحان یا هرکس دیگه ای نمی شنوم.چون همگی درگیرِ رفعِ دعا از تن من بودن.

نگرانیم حالا برمی گشت به مهوش و ترس از اینکه ریحان رضایت نده.البته دادگاه مهوش هنوز تشکیل و حکمی هم صادر نشده بود.اما برای اون روز، لحظه شماری می کردم.برای اینکه بدونم نتیجه ی نقشه ای که کشیدم چه خواهد شد و اگه اونی که می خواستم نشه چه باید بکنم؟

دوباره به سرکارِ قبلیم برگشته بودم.این بار دیگه قرار نبود اجاره ای به کسی پرداخت کنم و درعوض، خرج ریحان رو می دادم.ریحان اوایل راضی نبود.اما اونقدر باهاش صحبت کردم تا به این امر، راضی شد.و برای من، چی بهتر از این که از نظر خودم، نیمی از اشتباهاتم رو جبران کنم؟ فکر می کردم بی بی هم اینطور، بیشتر راضی هست.اینطور که خرج خواهرش رو بدم و به فلاکت نیفته.

از اتاقم خارج شدم.ریحان توی حیاط نشسته و سرجای همیشگیِ بی بی، سبزی پاک می کرد.با یادآوری بی بی، ته دلم لرزید اما بی توجه، نزدیک رفتم.

-اینهمه سبزی برای چیه؟

نیم نگاهی بهم انداخت که تونستم چشمهای اشکیش رو ببینم.

-شب جُمعَس.همیشه شب جمعه ها برای اموات خیرات می کردیم.

بینیش رو بالا کشید.

-حالا هم می خوام برای روح رقیه، آش درست کنم.چند کاسه بدم بیرون.

پس هنوز بی بی رو فراموش نکرده بود.البته این فکرم، فکرِ فراموشیِ بی بی توسط ریحان بیهوده بود.ریحان که نمی تونست مثل من بی بی رو فراموش کنه.بی بی، اگه برای من صاحبخونه ای بدجنس بود، برای ریحان، خواهری دلسوز بود.خواهری که شاید هیچ وقت نمی تونست فراموشش کنه.مگه خود من تونستم مینا رو فراموش کنم؟مگه مریم از خاطرم می رفت؟مگه مسعود و مادر و پدر و حتی هم محله ای ها، جایگاهشون رو توی ذهنِ همیشه فعالِ من از دست داده یا از دست می دادن؟مگه من آدمِ فراموش کردن خانواده ام و عزیزانم بودم که انتظار داشتم ریحان تنها کسش رو به زودی و به راحتی به دست فراموشی بسپاره؟

نگاهی بهش انداختم که به روبروش چشم دوخته و سعی می کرد حواسش رو به سبزی های پیش روش بده اما انگار که نمی تونست.شاید که نه، حتما حق داشت.عزیز از دست داده بود.عزیزی که سرپرستش بود.شاید گاهی هم براش مادری می کرد.ریحان، تقریبا هم سن و سالِ عبدالله بود و می شد که به جای بچه ی بی بی باشه.نزدیکش شدم و لبه ی حوض نشستم.دستم رو پشت گوشم بردم و لاله ی گوشم رو با دو انگشت، نگهداشتم.باید هرجوری که بود، سر صبحت رو باهاش باز می کردم.هرچقدر هم که بی بی براش عزیز بود من اهمیت نمی دادم.من فعلا به دنبال کار خودم بودم.می خواستم بدونم تصمیمش درمورد مهوش چی هست.باید می دونستم می خواد با قاتلِ بی بی چه کار کنه؟هرچند که مهوش قاتل بی بی نبود.اما حالا که به عنوان قاتل توی بازداشت به سر می برد باید کاری انجام می دادم که کار به اونجایی که نمی خواستم نکشه.

نفسم رو فوت کردم و دستم رو از پشت گوشم برداشتم.

-می گم...

دسته ای سبزی رو توی دست گرفت و نگاهم کرد تا حرف بزنم.اما خودش چیزی نگفت.منتظر بود و نمی شد بیش از این تعلل کرد.دل دل می زدم که چطور شروع کنم.دل دل می زدم که چطور حرف بزنم تا مشکوک نباشه و یا به خودم شک نکنه؟لب باز کردم.

-می خوای با مهوش چیکار کنی؟

با دقت نگاهم کرد.

-یعنی چی؟

توی چشمهاش خیره شدم.

-میدونی که تصمیم گیرنده تویی.تویی که باید بگی قاتل، زنده بمونه یا نه؟

مکث کردم و نگاهم رو به دسته ی سبزی دوختم.

-حالا می خوام بدونم می خوای چیکار کنی؟

سکوتش باعث شد دوباره نگاهش کنم.نگاهش به سمت دیگه ای بود.انگار متوجه نگاه خیره ام شد که خودش به حرف اومد.

-من کاره ای نیستم.خدا گفته قاتل باید قصاص بشه.

پوفِ محکمی کردم.حس می کردم سینی پر از غذایی توی قلبم بود که با این حرف، سینی برگشت و تمام غذاها روی زمین ریخته شد.و من با ناراحتی به غذاهای ریخته و حیف و میل شده نگاه می کردم که با صداش، چشم از قفسه ی سینه ام برداشتم.

-تو که باید از خدات باشه...تو که از مهوش بدت می اومد.

ناخواسته لب باز کردم.

-از بی بی هم بدم می اومد.

خیره نگاهم کرد.

-من از مهوش بدم میاد.از وقتی پا توی این خونه گذاشت...

جمله اش رو نیمه گذاشت و سکوت کرد.برام جالب بود که چرا ریحان باید از مهوش بیزار باشه؟مهوش که با ریحان کاری نداشت.یا شاید هم داشت و من خبر نداشتم.چشم ریز کردم.

-از وقتی پا توی این خونه گذاشت چی؟

آه کشید و به سبزی ها چشم دوخت.

-وقتی که اومد همه چی بهم ریخت.دریا مرد.پسر خودشو نیست و نابود کرد...من دریا رو دوست داشتم.به کسی آزار نمی رسوند.

دوباره نگاهم کرد.

-می خواست تو رو از این خونه بیرون بندازه.

هرچند که تقریبا از حرفهای بی بی و مهوش توی روز آخر، متوجه شده بودم خبری هست، هرچند که بی بی لحظه های آخر چیزهایی رو گفته بود اما فکر نمی کردم ریحان از چیزی خبر داشته باشه.فکر نمی کردم نقشه اش علنی بوده باشه. سرم رو نزدیک بردم.

-چی؟

نگاه منتظرم رو به چهره ی تقریبا نازیبا و نیمه کجش انداختم.لب پایینیش حرکت نمی کرد و برای حرف زدن، باید لب بالایی رو باز و بسته و چپ و راست می کرد.برای همین گاهی حرفهاش نامفهوم می شد.یادم نمی اومد بی بی گفته بود اینطور به دنیا اومده یا حادثه ای باعث این نقص شده؟من هم تا به حال با این دقت و از نزدیک نگاهش نکرده بودم.لب بالاش تکون خورد.

-مهوش با پسر صاحبخونه که رو هم ریخت و گندش دراومد، در به در دنبال جایی می گشت تا بمونه.دیر فهمیده بود که حاملس وگرنه بچه رو می انداخت.

مکث کرد.

-یعنی خودش اینجوری می گفت...کسی قبولش نمی کرد که اومد سراغ بی بی.وقتی فهمید تو اینجایی، نقشه کشید وارد این خونه بشه.بچشو دک کنه بره و آخرشم می خواست تو رو بیرون بندازه.با مرگ دریا هم که دیگه مانعی براش نمونده بود.خیلی راحت تو رو هم بیرون می کرد.

توی چشمهاش خیره شدم.پس از اول تصمیم داشت پسرش رو، پاره ی تنش رو بفرسته بره؟ریحان که سکوت و چهره ی متعجبم رو دید خودش ادامه داد.

-توی گوش بی بی می خوند و بدگوییِ تو رو می کرد که بی بی راضی بشه.داشت راضی می شد که...

سکوت کرد.چشمهام رو بستم.

-چطور راضی شد پسرشو...

لب گزیدم.

-پسر خودش بود...نبود؟چجوری دلش اومد؟

شونه ای بالا انداخت.

-بچه رو نمی خواست.

چشم باز کردم.

-می خواست یا نمی خواست...حالا که بود...

پوفی کردم.

-من که می خواستم براش شناسنامه بگیرم.نمی فهمید؟من از خودش بدم می اومد.ولی با اون بچه ی بی گناه که مشکلی نداشتم.نمی فهمید؟حالم از خودش بهم می خورد اما اون بچه رو دوست داشتم.نمی فهمید؟

هرلحظه صدام بالاتر میرفت و این دست خودم نبود.تا حالا فکر می کردم از ترسِ من بچه رو از خودش دور کرده.اما حالا می فهمیدم از اول همین تصمیم رو داشته.تا حالا گوشه ای از دلم به حالش می سوخت که بی گناه و به جای من توی زندان اسیر شده.اما حالا می فهمیدم بی گناه هم نبود.مگه رابطه با کسی غیر از همسر، گناه نبود.مگه کاری که با پسرش کرد گناه نبود؟

دستی روی شونه ام نشست.ریحان بود.

-باید تنبیه بشه.برای هرکاری که کرده...برای هر فکری که کرده...باید تنبیه بشه.

طور خاصی نگاهم کرد.

-مگه اینکه دوستش داشته باشی...

کمی فکر کردم.دوستش داشتم؟مهوش رو دوست داشتم؟مهوش دوست داشتنی بود؟جوابم به این سوال، یه "نه" بزرگ بود.هرچقدر هم درمورد مرگ بی بی، بی گناه باشه، درمورد رابطه ای که داشته، درمورد پسر خودش، درمورد مرگ دریا که گناهکار بود.حتی اگه دریا نمی مرد، اگه پسرش رو به قول ریحان، دک نمی کرد، بازهم نمی تونستم علاقه ای بهش داشته باشم.یا لااقل حالا حالاها نمی تونستم.چون رابطه اش با اون پسر فراموشم نمی شد.هرچند که به دروغ می گفت پسری درکار نبوده.اما فرقی توی اصل ماجرا نداشت.در هرصورت پای مردی وسط بود.پای مردی وسط بود که بچه ای به وجود اومد.

فکرم رو به زبون آوردم.

-نه...دوستش نداشتم...فکر کنم هیچ وقتم نمی تونستم دوستش داشته باشم.

فقط نگاهم کرد.

-با کاری که کرده بود، جای دوست داشتن نمی موند.

با درموندگی نگاهش کردم.

-می موند؟

سرش رو به تایید تکون داد.

-نه...نمی موند...

و دیگه حرفی نزد.من هم حرفی نداشتم.اگه چیز دیگه ای می گفتم زیاده روی می شد.شاید با خودش فکر می کرد منی که مهوش رو دوست ندارم به چه علت اینطور دنبال کارش رو گرفتم؟شاید فکر می کرد منی که مهوش رو دوست ندارم برای چی باید به دنبال رضایت گرفتن از ریحان، تنها فرد بازمانده از خانواده ی بی بی باشم؟فقط باید تا دادگاه صبر می کردم.باید مستقیما و به چشم می دیدم چه حکمی صادر میشه.شاید اصلا حکمش چیز دیگه ای بود.شاید فقط حبس می خورد.من که قصد نداشتم مهوش رو تا اعدام بکشونم.می خواستم تا اون موقع به دنبال راههای فرار بگردم.دنبال راهی که مهوش اعدام نه اما تنبیه بشه.البته با این فکر که شاید حکم چیزی غیر از اعدام باشه، قطعا خودم رو گول می زدم. وگرنه مجازات قتل چی بود جز اعدام؟

***

هرچقدر که به زمان دادگاه نزدیک می شدیم، دلهره و اضطراب من هم بیشتر می شد.می ترسیدم اونی که من می خوام نشه. می ترسیدم اتفاقاتی بیفته که از دست من خارج هست.تا به حال، هر اتفاقی یا به نفع من تموم شد و یا اینکه همونی که از قبل پیش بینی کرده بودم شد.روزی که روبروی درِ خونه ی پدری مهوش، از ریحان جدا شدم تا مثلا به سراغ خانواده ی مهوش برم، وقتی اونطور صحنه سازی می کردم تمام قصدم این بود که هر اتفاقی افتاد، پای خودم وسط کشیده نشه.و چه بهتر که این بار، روی دوش مهوش قرار بگیره و گرفت.اون زمان قصدم به قتل رسوندن بی بی نبود. که اون اتفاق، اتفاقی بود.فقط مردن بچه ی سهیلا به خواست من نبود اما فهمیدم قرار هم نبوده بچه، زنده بمونه.پس مشکلی هم پیش نمی اومد.

-بریم.

صدای ریحان بود.نگاهش کردم.برعکس همیشه چادر تمیزتری به سر داشت.انگار نو نبود اما از چادرهای قبلیش تمیزتر نشون میداد.

-کجا؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-کجا قرار بود بریم؟

طوطی وار تکرار کردم.

-کجا قرار بود بریم؟

از گیجی و لحنم نیم خنده ای کرد.

-مثلا امروز دادگاهه...

تازه یادم اومد.لباس پوشیده و آماده توی حیاط به انتظار ریحان بودم که افکار همیشگی به سراغم اومدن.سری به تایید تکون دادم.

-آره...بریم...

در رو براش نگهداشتم تا بیرون بره و چقدر از این کارم خوشش اومد.این رو از برق و رقص ِ نور ِ توی چشمهاش متوجه شدم.چندروزی بود که فهمیده بودم برعکس چیزی که فکر می کردم، ریحان سنی نداره و تقریبا همسن من هست.قبلا، از میون صحبتهای بی بی که اشاره به تجرد ِ ریحان داشت اینطور برداشت کردم که ریحان ۳۵ و حتی ۴۰ سالگی رو رد کرده و همسن و سال عبدالله هست.اما حالا می فهمیدم به تازگی به مرز ۲۵ سالگی رسیده.البته تقصیری هم نداشتم.چون لباس پوشیدن و طرز صحبت کردن ِ ریحان اصلا به زن و دخترهای ۲۵ ساله نمی خورد و به ۴۰ ساله ها می مونست.

طی این افکار، تصمیم گرفته بودم ریحان رو عقد کنم.هم اون تنها بود و هم من.حالا چهره ی زیبایی نداشت که نداشت.لااقل رفتارش از مهوش ِ زیبا و خیلی های دیگه که بهتر بود.مگه مهوش که زیبا بود، چه گلی به سر من زد که ریحان با وجود ِ نازیبایی نتونه بزنه؟ریحان لااقل با مردی روی هم نریخته بود.ریحان لااقل با مردی دم خور نمی شد. هر دو توی یک خونه زندگی می کردیم اما پیش نیومده بود رفتار ناشایستی ازش ببینم.هربار هم وارد حیاط می شدم، هروقتی که اون هم توی حیاط بود، چادر ِ دور کمرش رو بالا می کشید.گاهی رفتارهای شلخته واری داشت اما شرم و حیای رفتارش بیشتر از شلختگی هاش بود.

به سر خیابون که رسیدیم، برای ماشینی دست تکون دادم و نگهداشت.ریحان نشست و بعد از اون من سوار شدم و ماشین به راه افتاد.توی فکر بودم.توی فکر مهوش.توی فکر زندگیم.توی فکر زندگیش.اگه نمی تونستم کاری انجام بدم چی؟اگه کار به اعدام می کشید چی؟جرات داشتم خودم رو معرفی کنم؟عکس العمل ریحان چی بود؟ریحان می تونست من رو ببخشه؟مهوش رو که نمی بخشید.یعنی می گفت نمی بخشه.من رو چی؟اگه من رو نمی بخشید؟نه من رو نمی بخشید...آره...مطمئن بودم من رو نمی بخشه.شاید هم من اصلا جرات نمی کردم خودم رو به عنوان قاتل معرفی کنم.

-امروز می بینیش...

صداش از زیر گوشم بلند شده بود.نگاهش کردم.قدش از من کوتاه تر بود.طوری که با وجود ِ نشستن ِ هر دو نفرمون بازهم مشخص بود.می تونستم از این زن خوشم بیاد؟می تونستم سالها کنارش زندگی کنم؟می تونستم

صبح چشم باز کنم و کنارم ببینمش و چشم چشم ببندم درحالی که آخرین تصویر، تصویرِ چهره ی نه چندان زیباش هست؟حرکتی کرد که به خودم اومدم و به چشمهاش نگاه کردم.

-شنیدی؟گفتم امروز می بینیش.

چشمهام رو چرخوندم.

-کیو؟

ابروهاش بالا پرید و لب بالاش از لب پایینش جدا شد.

-مهوشو می گم...

لب برچیدم.

-مگه قرار بود نبینمش؟مگه اومدیم ساختمون دادسرا رو ببینیم و برگردیم؟

پوزخندی زدم.

-امروز دادگاهِ اونه...

من من کرد.

-می گم...یه وقت مثلا...

وسط حرفش پریدم.

-یه وقت چی؟دلم نسوزه براش؟

سری تکون داد و چیزی نگفت.ادامه دادم.

-من چیکارم که دلم بسوزه یا نه؟

نگاهم رو به بیرون دوختم.

-مگه من چیکاره ی بی بی هستم یا بودم؟من که فقط مستاجرش بودم.دلم برای مهوش بسوزه هم کاری نمی تونم براش بکنم.

نگاهش کردم.

-می تونم؟

چیزی نگفت و نگاهِ پر از حرفش رو به بیرون دوخت.نمی فهمیدم چرا از دلسوزی کردن من می ترسید؟وقتی ولی دم کسی دیگه بود...همون لحظه به ساختمون دادگستری رسیدیم و رشته ی افکارم همونجا قطع شد.با سستی، کرایه رو حساب کردم و هردو پیاده شدیم.جلوی ساختمون، یکی دو نفر از همسایه ها که انگار توسط

دادگاه احضار شده بودن، ایستاده و منتظر ما بودن.شاید برای شهادت علیه مهوش و شاید هم برای تماشای دادگاه و فهمیدنِ رای نهایی اومده بودن.صدای پوزخندِ ریحان رو شنیدم.

-ماشین داشتن ها...نکردن ما رو هم بیارن...

چیزی نگفتم اما راست می گفت.هیچکس حتی یه تعارف خشک و خالی هم به ما نکرد.ما که خودمون می اومدیم و انتظاری از کسی نداشتیم.اما شاید حق داشتن.هیچکدوم از ریحان به خاطر ظاهرش خوششون نمی اومد.اگه هم قبلا باهاش خوب بودن به خاطرِ حضورِ بی بی و حمایتش از ریحان بود.تکلیف من هم که معلوم بود.لابد فکر می کردن هنوز خوب نشدم و اونها رو هم دعایی می کنم.با حسابِ خوب شدنم توسط دعاهای اکرم، به این نتیجه رسیدم که شاید واقعا با برخورد با من دعایی می شدن.نزدیک که رسیدیم سلام زیرلبی کردم و همونطور زیرلبی هم جواب گرفتم.

-الان ده و ربع کمه(یک ربع به ده).ساعت ده دادگاه شروع میشه.

صدای اکرم بود.کسی چیزی نگفت و درعوض همگی وارد ساختمون شدیم.

به محض رسیدنمون جلوی در اتاق، نگاهم به زنی با چادرِ کدر و کثیف و صورتی تکیده و پژمرده افتاد.با کمی دقت متوجه شدم اون زن، کسی نیست به جز مهوش.برای لحظه ای دلم براش سوخت.مهوش هرچقدر هم بی پول، هیچ وقت اینطور نمی گشت.هیچ وقت اینطور کثیف و درهم و ژنده پوش نبود.زمانی که باهم زندگی می کردیم، صبح به صبح سرش رو توی حوضِ وسط حیاط می شست تا شپش نداشته باشه و براش مهم نبود آب سرد هست.همون اندک لباسهاش رو هم هرروز می شست و عوض می کرد. لباسهاش با وجودِ کهنگی، تمیز و مرتب بودن وحالا...مقصر بودم؟مقصرِ ظاهر آشفته و حال و روزِ خرابش بودم؟ نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بی توجه به صدا زدنهای ریحان نزدیک شدم.شاید ریحان می ترسید تحت تاثیر مهوش قرار بگیرم.خب تحت تاثیر قرار گرفتم اما چه فایده ای برای مهوشِ در بند داشت؟مگه می تونستم بندهای اطرافش رو باز کنم؟مگه من چیکاره بودم؟ مگه من کی بودم؟

کنار مامورِ زنی و سربازی ایستاده و دستبند به دست داشت و نزدیک شدنم رو با چشم دنبال می کرد.و من هم با دقت هرچه تمام تر، نگاهش می کردم تا تغییرات احتمالیش رو ببینم.لاغر شده بود.دیگه از اون صورتِ پُر خبری نبود.زیر چشمهاش گود افتاده بود.با اینکه هنوز بهشون نرسیده بودم اما کاملا متوجه همه ی اینها شدم.می دیدم که سعی داره دستهای دستبند زده اش رو زیر چادر پنهان کنه اما نمی تونست چون یکی از

دستهاش به دستِ مامورِ زن بسته شده بود.حتی چند بار سعی کرد پرِ چادر رو روی دسش بندازه اما هربار چادر می افتاد و زحماتش به باد می رفت.به کنارش که رسیدم، لب های لرزونش رو از هم فاصله داد.

-محسن...

سرباز اشاره کرد.

-آقا برو عقب.

نگاهش کردم.

-زنمه...

هرچند که دوست نداشتم همچون زنی، همسرم باشه اما واقعیت داشت و اون همسرم بود.دلم براش می سوخت.دلم براش خیلی می سوخت.تقصیر من بود؟من مقصر بودم؟

-مهوش چیکار کردی؟

صدای گریه اش بلند شد و شونه هاش لرزید.

-به خدا من نکشتمش...

لرزی آنی بدنش رو گرفت.

-من نکشتم...

با زاری نگاهم کرد.

-تو باور کن...

حس می کردم چشمهام می سوزه.راست می گفت و از همین ناراحت بودم.می خواستم به سزاش برسه اما حالا که این وضعیتش رو می دیدم کمی احساس ندامت می کردم.کمی احساس ندامت می کردم، چون خیلی هم بی گناه نبود.چون هنوز پسرش رو، و دریا رو فراموش نکرده بودم.لب باز کردم.

-تو با من چیکار کردی؟همه ی کارات نقشه بود؟

آرزو می کردم حرفی بزنه که مطمئن بشم بی بی دروغ گفت و ریحان دروغ می گه.در اون صورت کمکش می کردم.در اون صورت کاری می کردم به زودی آزاد بشه.شاید به هر دری می زدم و آزادش می کردم.هنوز به اینکه چه کاری در این رابطه از من ساخته هست فکر نکرده بودم.اما بالاخره راهی پیدا می کردم.شونه های لرزونش از حرکت ایستاد.طوری نگاهم کرد که فهمیدم احساسِ خطر کرده.شاید حس کرده بود که فهمیدم ماجرای بارداریش رو دروغ گفته.

-کدوم کارا؟

دستی به زیر بینیم کشیدم.آب بینیم راه گرفته بود.

-مردِ صاحبخونه رو دروغ گفتی...پسرتم که خودت فرستادی رفت...باعث مرگ دریا شدی...از اولشم نقشه داشتی زن من بشی تا بیرونم کنی...فقط بگو چرا؟

لبهاش یک بار باز و بسته شد.انگار فهمید نمی تونه انکار کنه.وقتی به یاد اون دلسوزی هاش بعد از مرگ دریا می افتادم نمی تونستم باور کنم که نقش بازی می کرده.دستم مشت شد و ناخواسته جلوی لبهام که عصبی می جویدم نگهداشتم.

-من که می خواستم پسرتو نگهدارم.می خواستم براش شناسنامه بگیرم.چرا این کارو کردی؟چرا فرستادیش گوشه ی خیابون؟اگه مرده باشه چی؟چجوری می تونی خودتو ببخشی؟وجدانت راحتت می ذاره؟

کسی نبود درمورد وجدان و عذاب وجدان به خودم حرفی بزنه و فراموشم شده بود کارهای خودم بدتر و سنگین تر از کارهای مهوش هست.دستش توسط مامور زن کشیده شد.

-باید بریم.دادگاه الان شروع میشه...

و خیلی زود از جلوی چشمم کنار رفت و وارد اتاق شد.حتی نگاهم نکرد که از نگاهش برای خودم خیالبافی کنم و فکر کنم پشیمون شده.

بعد از شهادت دادن همسایه ها و حرفهای من، بالاخره دادگاه بعد از یک ساعت تموم شد.رای هم مبنی بر اعدام قاتل یعنی مهوش صادر شد و همگی بیرون رفتیم.صدای گریه و جیغ های گوش خراشِ مهوش روی اعصابم بود و نمی تونستم تمرکز کنم.به دور از هیاهوی اطرافیان و جیغ های مهوش و چند نفری که انگار حکمشون همین امروز صادر شده بود ایستادم تا فکر کنم.باید چاره اندیشی می کردم.چشم بستم و لب گزیدم.

-دیدی چی شد محسن؟

-همینو می خواستی؟

-دختر مردمو داری می فرستی بالای دار.

-هدفت همین بود؟

-خب که چی؟مگه خودت نمی دونستی مجازاتِ قتل عمد، اعدامه؟

-حالا چیکار کنم؟

و این "حالا چیکار کنم" دائم توی مغزم صدا می کرد.عقب و جلو می رفت و پررنگ و کمرنگ می شد.و من مونده بودم و کاری که انجامش با من بود و تاوانش رو انگار کسی دیگه می داد.

-خدا رو شکر...خدا رو شکر...حق به حق دار رسید.

صدای ریحان بود.چشم باز کردم.درست کنارم ایستاده بود و با دقتی مضاعف نگاهم می کرد.نگاهش می گفت که از دیدن چهره ی گرفته ی من راضی نیست.نگاهش رو که دیدم لب باز کردم.

-چه انتظاری از من داری؟می خوای مثل تو خوشحال باشم؟

فکر نکرده ادامه دادم.

-یه کاری کن فراموشم بشه...

و با دقت بهش خیره شدم.دستپاچه و گیج و حیران، نگاه از نگاهم جدا کرد.شاید منظورم رو فهمیده بود.امروز و بعد از دیدن مهوش، دلم هوایی شده بود.با اینکه مهوش رو دوست نداشتم اما بالاخره زنم بود...با اینکه مهوش رو دوست نداشتم اما مدتی زن داری کرده بودم...

اکرم نزدیک شد.

-از چی خوشحالی ریحان؟حکم دادن.ولی فکر می کنی بشه اعدامش کرد؟

با تعجب نگاهش کردم.

-یعنی چی؟

نگاهم کرد.

-باید دیه ی مهوشو به ولی دم بده بعدش می تونن اعدامش کنن.

صدای ابراهیم بلند شد.

-نه.اگه قاتل، یه مرد بود اینطوری می شد.باید ریحان، نصف دیه رو به خانواده ی قاتل که یه مرد بود پرداخت می کرد.اونموقع می تونستن اعدام کنن.الان هیچ مانعی نداره.

ریحان بعد از کمی سکوت به حرف اومد.

-دیگه نمی خوام درموردش چیزی بشنوم.

و به سمت درِ ورودی حرکت کرد.لحظه ای ایستاد و نیم نگاهی به من انداخت.نگاهش با همیشه فرق داشت.شاید جوابِ حرف چند لحظه ی پیشم بود.بی هیچ حرفی به دنبالش حرکت کردم.چقدر برای لحظه ای، از حرف اکرم خوشحال شدم.با اینکه نمی دونستم مقدار دیه چقدر هست، اما مطمئن بودم ریحان توانِ مالی

پرداختش رو نداره.من هم کمک مالی نمی کردم و اعدام خود به خود منتفی میشد.اما با حرف ابراهیم دوباره با سر روی زمین سقوط کردم...آهی کشیدم و ماشین گرفتم و به سمت خونه رفتیم.باید کاری می کردم.کاری می کردم که مهوش به مرحله ی اعدام نرسه.حتی نمی دونستم ممکن هست چه زمانی حکم اعدام رو اجرا کنن و همین ندونستن ها، بدجوری من رو می ترسوند.

چندروز ِ بعدی دائم فکرم درگیر بود.درگیر ِ مهوش و آینده اش.اما ریحان که انگار نمی خواست به مهوش فکر کنم، از هرطرفی که می رفتم تا چاره ی کار رو پیدا کنم، راه رو برام می بست.و این بار انگار جِد کرده بود فکرم رو مشغول چیز دیگه ای بکنه.چیزی که خودم باعث به وجود اومدنش شدم.

***

-می خوای توی این خونه بمونی؟

نگاه متعجبی به ریحان ِ روی پله نشسته کردم.توی حال خودم بودم و به انواع راههای نجات ِ مهوش فکر می کردم و ریحان انگار که نمی خواست فکرم مشغول مهوش باشه.البته خب از کجا می خواست بدونه که به چی فکر می کنم؟ اون که توی فکر ِ من نبود.

-یعنی...؟

و سوالی نگاهش کردم.من که تا اون روز و اون لحظه توی همون خونه زندگی می کردم.تا اون لحظه هم اعتراضی نداشت.حالا چی شده بود که این حرف رو می زد؟باید می فهمیدم منظورش از این حرف چی هست؟با نگاه طولانیم صورتش گل انداخت.

-دیگه نمیشه...خب من و تو که...

روی لبه ی حوض نشستم.دستهام رو ستون ِ تنم کردم و سرم رو عقب بردم.حالا متوجه منظورش شدم.منظورش به نامحرم بودنمون بود.نه مستقیم چیزی گفت و نه طوری حرف زد که متوجه نشم.مسلما دلش نمی خواست من رو بیرون کنه.انگار فقط می خواست من رو به خودم بیاره تا به کاری که غیرمستقیم اشاره کرده بودم عمل کنم.اگه ریحان رو هم به عقد خودم در می آوردم، رکورد شکنی می شد و تبدیل به مردی سه زنه می شدم.پاهای از زانو تا شده ام رو توی حوض دراز کردم.شلوارم تا زانو خیس شد.ریحان هم وقت گیر آورد.درواقع خوب وقتی گیر آورد.کسی با این ظاهر، به سمتش نمی اومد.و خب چی بهتر از این موقعیت؟اما انگار کسی نبود بهش یادآوری کنه ما مدتهاست که تنها زندگی می کنیم.کسی نبود یادآوری کنه ما از اول هم نامحرم بودیم و در کنار هم زندگی می کردیم و گاهی ریحان توی اوج بیماری، از من پرستاری می کرد.گاهی

سهوا دستهامون به هم می خورد و عکس العملی نشون نمی داد.خب من هم که باید ازدواج می کردم.از این وضعیت خسته شده بودم.اما کی می تونست من رو با این شرایط قبول کنه؟پس باید ریحان رو عقد می کردم.

با تکونِ سرم، این افکار رو دورتر فرستادم.

-کی بریم؟

لبخندی زد و شتابزده بلند شد.

-الان لباس می پوشم...

به اتاق دوید و پوزخندم رو ندید.

-مرد ندیده...

به یاد زمانِ روستا نشینی افتادم که خودم زن ندیده بودم و با دیدن هر زنی، آب از لب و لوچه ام سرازیر می شد.به یادم اومد که خودم خواستم.که خودم این فکر رو غیرمستقیم توی سرش انداختم.وگرنه ریحان کی به فکرِ ازدواج با من می افتاد؟وگرنه شاید هیچ وقت از ذهنش همچون موضوعی رد نمی شد.و خب، از وقتی که این حرف رو بهش زده بودم، خوب تحمل کرده بود.چون چند هفته ای از اون روز می گذشت.از روز دادگاه...

فکری به سرم زد.می تونستم توی این وضعیت کاری هم برای مهوش انجام بدم.آره، حالا وقتش بود که حرکتی رو به نفع مهوش انجام بدم.شاید کارم جبران می شد.ریحان که از اتاق بیرون اومد، متوجه روسری صورتی رنگش به زیرِ چادرِ سفیدش شدم.چه چادر قشنگی بود.چقدر بهش می اومد.اگه از افتادگیِ پلکش چشم پوشی می کردی، اگه کج بودن دهنش رو ندید می گرفتی دختر خوشگلی می شد.خصوصا با این لباسهای تمیز.خب من هیچوقت این روی ریحان رو ندیده بودم و چقدر این روی ریحان قشنگ بود.چقدر به نظرم پسندیده بود.نزدیک تر که شد، متوجه سیاهی و برگشتگیِ مژه هاش شدم.پس ریحان هم بلد بود؟چه بهتر.مثل مهوش نبود.اما مهوش خودش هم خوشگل بود...باز فکر مهوش توی ذهنم اومد.باید براش کاری می کردم.

همونطور نشسته توی حوض موندم.بالای سرم ایستاد.با صورتی گل انداخته لب باز کرد.

-هنوز که نشستی...

نگاهش کردم.با دقت نگاهش کردم.

-یه چیزی ازت می خوام ریحان...نه نگو...

چادرش رو جمع کرد و جلوم چمباتمه زد.

-چی؟

چشم بستم.

-از قصاص ِ مهوش بگذر.

سکوتش که طولانی شد چشم باز کردم.ابرویی بالا انداخت.

-که برگرده و من تنها بمونم؟

انگار اصلا به فکر قاتل ِ بی بی نبود.چه بهتر.وگرنه باید کلی حرف می زدم تا شاید راضی بشه و شاید هم اصلا راضی نشه.اما حالا که می دیدم بیشتر از قاتل، به خودش فکر می کنه، برای من هم بهتر بود.چون درمورد نحوه ی آزاد شدن بعد از گذشت از قصاص تحقیق کرده و می دونستم به چه صورت هست.می دونستم به این راحتی مهوش آزاد نمی شه.سرم رو بالا انداختم.

-از قصاص که بگذری، بازم ده سال باید اون تو بمونه.

و البته این رو نگفتم که شاید هم فقط ۳-۴ سال توی زندان بمونه تا جنبه ی عمومی عملش رو بگذرونه.نگفتم شاید زودتر از چیزی که گفتم آزاد بشه.گردنش رو کج کرد.

-بالاخره که بیرون میاد...

نگران خودش بود.شاید حق داشت.بی کس شده و می ترسید از اینکه من هم بعد از مدتی ولش کنم.اما من که به خاطر مهوش ولش نمی کردم.من به خاطر مهوش دیگه هیچ کاری انجام نمی دادم.من که مهوش رو نمی خواستم.اگر هم به دنبال آزادیش بودم برای این بود که قاتل بی بی نبود.وگرنه حتی اگر سالیان سال هم اونجا می موند، حتی اگر هم تا پای اعدام می رفت، اگر خودم مقصر نبودم، دیگه قدم از قدم براش بر نمی داشتم.این آخرین تیری بود که به خاطر مهوش به سمت سیبل پرتاب می کردم.اگه به هدف می خورد که چه بهتر.

نفسم رو بیروم فرستادم.

-طلاقش میدم.تعهد کتبی میدم.خوبه؟

بلند شد.

-باشه...امروز میریم محضر.عقد می کنیم اما تو به من...

سکوت ممتد و معنادارم رو که دید، سکوت کرد و سرخ شد و نگاهش رو دزدید.پوزخند زدم.چقدر مرد ندیده بود این زن.توی ذهنم صدایی بلند شد."زن" نه، ریحان "دختر" بود.ریحان که مثل مهوش نبود.مثل مهوش نبودن که کم چیزی نبود.بود؟می خواست از آینده ای که با من پیش ِ رو داره مطمئن بشه.می خواست مطمئن بشه که

من، جا نمی زنم.من هم اهلِ جا زدن برای همسرم نبودم.اگر هم در حق مهوش کاری کردم، چون خودش مقصر بود.وگرنه من که کاری به کارش نداشتم.باید به ریحان اطمینان می دادم تا آسوده بشه.

-باشه اول طلاقش میدم بعد میام سراغ تو.

به سراغ ابراهیم و مادرش رفتم تا چند شاهد برای عقد جور کنن.و با چند تن از همسایه ها به سمت محضر رفتیم. شاید تا اون لحظه فکر می کردن عروس، کسی جز ریحان باشه.چون اصلا حرفی از اینکه می خوام چه کسی رو عقد کنم نزده بودم و کسی هم سوالی نپرسیده بود.اما وقتی به محضر رسیدیم و کسی رو جز ریحان در کنارم ندیدن، نگاه هاشون پر از تعجب و تاسف شد.طوری به من نگاه می کردن که انگار موجود عجیبی رو می بینن. نمی دونستم از نظر اونها چی عجیب بود؟اینکه مهوش هنوز همسرم بود و همسر دیگه ای اختیار می کردم؟یا اینکه با وجودِ زیباییِ نسبیِ مهوش، به دنبال ریحان هستم؟یا با وجودِ نازیباییِ ریحان، قصد دارم عقدش کنم؟زیر نگاههای سنگینشون طاقت نیاوردم.رو به ابراهیم که درست کنارم بود کردم.

-چرا اینجوری نگام می کنید؟

دستی وسط ابروهای پرپشتش کشید.

-چجوری؟

انگار سعی داشت خودش رو به اون راه بزنه.شاید فکر می کرد متوجه نگاههاشون نیستم.همونطور که نگاهم به بازیِ انگشت اشاره اش بینِ دو ابروش بود جواب دادم.

-خبط کردم می خوام زن بگیرم؟

دستش بی حرکت شد و آرومتر ادامه دادم.

-مهوش که دیگه برای من زن بشو نبود.

لب برچید و صداش پایین اومد.

-به من ربطی نداره ها...ولی آخه ریحان...

لبهاش جمع شد.

-مادرم می گه محسن اگه زن می خواست چرا به ما نگفت بریم یه دختر خوب براش پیدا کنیم؟...که مجبور نشه ریحانِ شیرین عقلو بگیره؟

نگاهم رو به زمین دوختم.

-مهوش که شیرین عقل نبود چی در اومد؟

زمزمه کردم.

-ریحان به نظر من خیلی هم خوبه.

نگاهش کردم.

-دیگه کی راضی میشه زنِ من بشه؟یه زن داشتم که دیگه ندارم.یه مهوش بود که دیگه نیست.کی راضی میشه بیاد زنِ سومم بشه؟

و البته هیچ کس نمی دونست همسر اول من، همون دختربچه ای که مدتی با من توی اون خونه زندگی کرد و همگی فکر می کردن دخترم هست، بود.شاید هیچ وقت نمی فهمیدن.من نمی خواستم که کسی بفهمه.شاید اینطور بهتر بود. شونه بالا انداختم.

-هرچند که اون دو تای اولی یا در قید حیات نباشن یا اصلا نباشن...

سرش رو عقب برد.

-هستن کسایی که از خداشون باشه.

شاید راست می گفت و شاید غلو می کرد تا از تصمیمم پشیمون بشم.اما من کسی نبودم که نقد رو ول کنم و به نسیه بچسبم.با صدای اکرم حرفش رو نیمه رها کرد.

-چرا معطلید؟نکنه پشیمون شدی؟

بدون نگاهی به اون سمت، تشویشِ ریحان رو حس می کردم.شاید فکر می کرد پشیمون شدم و یا پشیمون خواهم شد. اون هم متوجه نگاهها شده بود.باید ازش حمایت می کردم.ریحان قرار بود همسرم باشه. پس باید راه رو برای دیگران و حرفها و نگاهها و احیانا تمسخرهاشون می بستم.

-مگه میشه با وجودِ ریحان پشیمون بشم؟

چهره ی همگی بهت زده شد.و شاید توی دلشون مسخره می کردن.برام مهم نبود.من که برای دیگران زندگی نمی کردم.من فقط چند شاهد برای عقد می خواستم.باز هم بدون نگاهی، چادر ریحان رو کشیدم و از پله ها بالا رفتیم.صدای نفس های آسوده اش، من رو هم آروم و آسوده می کرد.تا به اتاق برسیم فکر می کردم شاید ریحان همون زنی باشه که در کنارش به آرامش می رسم.وقتی با شنیدن نفسش آروم شدم، وقتی از آرامشِ خیالش آروم شدم، پس زندگی در کنارش هم می تونه که پر از آرامش خیال باشه.من که تجربه ی زندگی کنار دریا رو نداشتم، اما نمی دونم می شد که به آرامش برسم یا نه؟قطعا اوایلِ زندگی، به یاد دادنِ خیلی چیزها به

دریا می گذشت.شاید این یاد دادن ها از حوصله ی منِ عصبی و بی حوصله خارج می شد.زندگی با مهوش هم که چیز زیادی برای من نداشت.اگه مرگ دریا رو فاکتور می گرفتم، که چه فاکتور گیریِ بدی هم بود، بازهم توی زندگی باهاش به جایی نرسیدم.چیزی رو به دست نیاوردم.آرامش نداشتم.مهوش، زنِ زندگی نبود.مهوش، زنی بود که به دنبالِ استفاده از این و اون برای رسیدن به چیزهایی که خودش می خواست بود.هر آدمی توی زندگی مشترک به دنبال آرامش می گرده، که اگه نباشه، اگه به دست نیاره از اون زندگی ناامید و خسته و دلزده میشه.و من هم با گذشت روزهای نه چندان زیادی در کنار مهوش، به خستگیِ زندگیِ مشترک رسیده بودم.

صیغه ی عقد که جاری شد، انگشتری که از خونه ی پدریم به یادگار برداشته بودم رو به انگشت ریحان انداختم. هیچ وقت فرصت نشد انگشتر رو به دریا بدم.شاید هم علیرغم خواستِ مادر، بهش نمی دادم.اما حس می کردم جاش روی انگشتِ ریحان خوب باشه.ارزش مادی زیادی نداشت.اما برای من پر از خاطراتِ مادر بود.خاطراتِ روزهای پسر بودن توی اون روستای دور افتاده.شاید ریحان لیاقت این رو داشت...شاید...

از طلاق و کارهای اون سر در نمی آوردم.نمی دونستم باید چه کاری انجام بدم.اما با پرس و جو از این طرف و اون طرف، با کمک ابراهیم و اکرم فهمیدم با وجودِ زندانی بودن مهوش، کارم راحت تر هست.پس خیلی راحت تر از اون چه که فکر می کردم تونستم به آزادی از بندِ ازدواجِ مهوش، و بعد از اون آرامش در کنار ریحان برسم.آرامشی که مثالش رو توی زندگیم ندیده بودم.ریحان چهره ی زیبایی نداشت اما زندگی رو بلد بود و داشت همون بلد بودن هاش رو به منِ نابلد هم یاد می داد.

مدتی از عقد و ازدواج من رو ریحان که گذشت، ریحان هم به خواست من از قصاص گذشت.نمی دونم اگه ازش نمی خواستم این کار رو بکنه، امکان داشت بگذره یا نه؟اما این گذشت رو به پای خودم و درایتم می گذاشتم.شاید اگه من نبودم مهوش تا پای اعدام می رفت.حالا اما، حدودا ده سالی، شاید هم کمی کمتر رو باید توی زندان می موند تا جنبه ی عمومیِ عملش رو بگذرونه.خیال من هم راحت بود که به سزای عملش می رسه.سزای عملش در قبال مرگ دریا و آواره شدنِ پسر خودش.اما کسی نبود که به خودم این حرفها رو بزنه.کسی نبود که به خودم یادآوری کنه.کسی نبود که به خودم متذکر بشه پس اعمالی که خودت مرتکب شدی چی؟مرگ بی بی رو به راحتی به گردنِ خودش می انداختم.به راحتی یه اتفاق قلمدادش می کردم.چیزی که از دست من خارج بود.در برابر اتفاقی که برای سهیلا افتاد و مرگ بچه اش باز هم خودم رو مقصر نمی دونستم.فراموش کرده بودم خدایی هم بالای سرم شاهدِ اعمالم هست و قطعا سزایی رو توی این دنیا برام در نظر گرفته.سزایی رو توی این دنیا و سزایی هم بعد از مرگ.فراموش کرده بودم خدایی هست که اگه کسی

مرتکب اشتباهی میشه، خودش جزاش رو میده.خودش هرطوری که صلاح بدونه هر فردی رو به سزای عملش می رسونه و کسی که سزا میده، من نیستم.من خیلی کوچکتر از اون هستم که کسی رو به اون چه که حقش هست برسونم.من خیلی وقتها، خدا و بزرگیش رو فراموش می کردم و از وقتی پا به خونه ی بی بی گذاشتم این فراموشی بدتر و بیشتر خودش رو نشون داد.

به کار سابقم برگشته بودم.زندگی عادی شده بود.همه چیز سر جای خودش بود و من هم همین رو می خواستم.توی این آرومی و آرامش، به یاد روستا افتادم.به یاد محمد افتادم که قرار بود از خودم خبری بهش بدم و ندادم.با روستا و قهوه خونه تماس گرفتم تا خبری از خانواده و محمد بگیرم...اما کسی نبود که جوابم رو بده.وسوسه می شدم که سفری به اون منطقه داشته باشم.اما جلوی خودم رو گرفتم.من دیگه به اونجا بر نمی گشتم.تازه داشتم روزهای سخت رو فراموش می کردم.تازه داشتم داغِ مرگ دریا رو سرد می کردم.دریا برای من کم کسی نبود.دریا، عشق روزهای نوجوونی و جوونیم بود و نمی خواستم با رفتنم به روستا، همه چیز برام یادآوری بشه.پس تصمیم گرفتم توی بی خبری بمونم.تصمیم گرفتم خانواده ام هم توی بی خبری بمونن.حتما تا حالا فراموش شده بودم.حتما تا حالا فکر می کردن من هم مردم.و چه بهتر که از یاد رفته باشم.درسته که کم کسی براشون نبودم.درسته که نان آورِ خونه بودم.اما قطعا این زندگی، این روزگار، جایگزینی رو برام قائل شده بود.

***

کارها خوب پیش میرفت و راضی بودم.ریحان هم باردار شده بود.نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت.از طرفی خوشحال بودم که فرزندی از خودم خواهم داشت.چیزی که طعمش رو نچشیده بودم و فکر می کردم خوش طعم باشه. از طرفی هم می ترسیدم بچه ی توی راهمون، ظاهری شبیه به ظاهر ریحان پیدا کنه.اگه دختر بود که مثل ریحان طرد می شد و اگر پسر بود، تمام دوران کودکی و نوجوونی و جوونی، مثل من تحقیر می شد.و چی بدتر از تحقیر برای یه آدم و خصوصا یه مرد؟نمی خواستم روی این موضوع ریسک کنم.اما با مشورت با یک پزشک به این نتیجه رسیدم که برای هر اقدامی دیر شده.چون ریحان توی ماه چهارم بارداری به سر می برد که متوجه موضوع شدیم.چون ریحان زنی نازنازی نبود که زودتر متوجه بشیم و قبل از ماه چهارم اقدامی رو انجام بدیم.پس همه چیز رو به خدا سپردم.از خدا خواستم بچه، هر چیزی که هست، سالم باشه.از خدا خواستم سرنوشتش رو روشن قرار بده.سرنوشتی که شاید خودم نداشتم رو به اون بده.چیزهای خوبی که خودم

هیچ وقت نداشتم رو به اون بچه ی هنوز نیومده و عزیز شده، عطا کنه.از خدا خواستم اگه من بی عقلی کردم و بی عقلی ها و نادونی هایی داشتم، فرزندم رو فهیم کنه.

بالاخره بارداریِ ریحان هم به سرانجام رسید و دخترکم پا به دنیا گذاشت.ظاهرش که سالم بود و بعد از چندین و چند آزمایش به این نتیجه رسیدیم که سالم هست و مشکلی نداره.نه مشکلِ ظاهریِ ریحان رو داشت و نه هیچ مشکلِ دیگه ای و خدا رو شاکر بودم.درسته...بعد از چندسال دوباره به یاد خدا افتادم.وقتی معجزه ی کوچیک و لطف بزرگش که همون دخترم بود رو دیدم، خواستم دوباره به سمتش برگردم.اسم معجزه ی کوچیک رو به توافقِ هم، رویا گذاشتیم.و چه اسم برازنده ای براش بود.رویا، شاید باعث به وقوع پیوستنِ تمام رویاهای نوجوونی و جوونیم می شد. دخترم بینیِ نه چندان بزرگ و چشمهای مشکی رنگ و قشنگی داشت.ابرو و موهاش کم پشت بود و وقتی دستی به سرش می کشیدم به یاد ابریشم می افتادم.سرم رو به گریبانش نزدیک می کردم و بوی زندگی توی مشامم میپیچید. دیگه چیزی از خدا نمی خواستم به جز سلامتی ریحان و رویا.به جز اینکه عمری بهم بده تا بهشون خدمت کنم.

با حضور رویا توی خونه و صدای گریه های گاه و بی گاهش، به یاد پسر مهوش افتادم.تصمیم گرفتم دوباره و چندباره به دنبالش بگردم و پیداش کنم.هرجایی که بود باید پیداش می کردم و پیش خودم می آوردمش.حق اون بچه، آوارگی نبود.پس به ابراهیم، که به تازگی با هم صمیمی شده بودیم، سپردم تا بگرده و بچه رو پیدا کنه.باید بی مهریِ مهوش در قبال پسرک، جبران می شد.و چه کسی جز من می بایست جبران کنه؟اون پسر حالا پنج یا شش ساله بود و این پنج–شش سال رو با سختی و بی خانواده ای گذرونده بود.امیدوار بودم جای خوبی داشته باشه و اگه هم نداشت، خودم جای خوبی رو بهش می دادم.خودم تمام محبت های ندیده ی این چند سالش رو بهش می چشوندم و نشونش می دادم که زندگی می تونه زیبا باشه.

صبح ها به ریحان کمک می کردم و بعد از اون به مکانیکی ای که دَرِش مشغول بودم می رفتم.کمک به ریحان برای اینکه سختی نکشه، جزئی از برنامه ی روزانه ام شده بود.نمی خواستم کارهای سنگین انجام بده.خودش مشکلی نداشت و می گفت عادت داره اما من می ترسیدم.به یاد بارداری ها و زایمان های مادر می افتادم و سعی می کردم به ریحان رسیدگی کنم.مادر همیشه با همون شکمِ پُر، مجبور بود سرِ زمین کار کنه.هیچ وقت اعتراض نمی کرد اما فقط من می دونستم کار کردن های مداوم توی شالیزار، چه بلایی به سرِ آدم میاره.منی که پسر جوونی بودم چه سختی هایی که نکشیدم و مادرم که نیمی از جثه ی من رو هم نداشت، چقدر اذیت میشه و صداش بلند نمیشه.

-من دیگه دارم میرم.تو نمی خواد دست به چیزی بزنی.

نگاهی به ریحان که روی پله نشسته بود انداختم تا مطمئن بشم به حرفم گوش میده.سری به تایید تکون داد و چیزی نگفت.اما برق خوشحالی رو توی چشمهاش می دیدم.شاید نیمی از خوشحالیش از بچه دار شدنش بود و نیمی دیگه از سرِ توجهاتِ تموم نشدنیِ من.شاید هم به خاطر سالم بودنِ رویای کوچیکمون اینطور چهره اش گل انداخته و غرق شادی و نور بود.

نگاه آخر رو انداختم و از حیاط خارج شدم.حس خاصی داشتم که تا به محل کارم برسم همراهم بود.نمی دونستم خوشحالم یا ناراحت؟و چون نمی دونستم، به حضورِ رویا و آینده اش نسبت می دادم.آینده ای رو که شاید براش ثبت شده بود اما من هم می تونستم با درایت خودم اون رو به سمتِ بِهروزی سوق بدم.

بسم الله گفتم و کرکره ی مغازه رو بالا کشیدم.اوضاع مثل همیشه بود.شاگردم هنوز نیومده و پیغام داده بود که امروز نمیاد.ماشینی که دیروز توی نبودِ من تحویل گرفته و تعمیر کرده بود، وسط مغازه ی کوچیک، پارک شده بود.مدتی رو توی همین مغازه به عنوان شاگرد و حالا به عنوان اوستا کار بودم و این برام خوب بود.جلو رفتم و دستی به ماشین کشیدم.پیکانِ نو و تمیزی بود.فکر کردم من هم به زودی باید ماشین بخرم.با وجودِ عیالوار شدن، نیاز به وسیله ی نقلیه داشتم.می خواستم بعد جون گرفتنِ رویا، همگی به سفری بریم تا چند وقتی از این فضا و هوا دور باشیم.می خواستم بعد از جون گرفتنِ رویا، از خدا بخوام تا فرزند دیگه ای رو هم بهمون عطا کنه.رویا شیرین بود و من شیرینیِ بیشتری رو از زندگی می طلبیدم.شاید حتی پسر مهوش هم پیدا می شد و زندگیمون رونق می گرفت.

چرخی دور ماشین زدم و دستی بهش کشیدم.درش رو باز کردم و استارت زدم.انگار مشکلی نداشت و آماده ی تحویل به صاحبش بود.من هم که فعلا کار دیگه ای نداشتم.ماشین رو خاموش کردم و به انتهای اتاقک رفتم تا لباس کارم رو بپوشم.معمول بود که صبح تا ظهر، مشتری های زیادی داشتیم و باید خودم رو آماده می کردم.در همون حین، به میزانِ پس اندازم فکر می کردم.مقداریش که برای خرج زایمان ریحان رفت و مقداری هم برای وسایلِ رویا و مقداریش هم برای آینده.با باقی مونده ی پول هم باید ماشینی رو تدارک می دیدم.به یاد حرف مادر افتادم که همیشه می گفت"هیچ وقت جیبتو خالی نکن". پس باید مقداری هم ته جیبم و برای روز مبادا می موند.نباید به طور کل، خودم رو بی پول می کردم. حالا دخترِ کوچیکی داشتم که هرآن ممکن بود به چیزی احتیاج پیدا کنه.هرآن ممکن بود مبتلا به سرماخوردگیِ ساده ای بشه که خرج و مخارجی داشت.

-اوستا این ماشین ما درست شد؟

پشت به در ایستاده و زیپ لباس سرتاسریم رو بالا می کشیدم.صدای مردونه خیلی آشنا بود.اونقدری آشنا بود که برای لحظه ای نفسم رو بند آورد.

-کجا شنیدم؟

صدای زنونه یا دخترونه ای مانع از ادامه ی افکارم شد.

-اه...دستمو ول کن...

چشم بستم.چقدر صداش شبیه...غر غری کرد.

-شنیدی؟

و الفاظ رکیکی رو به مرد نسبت داد.الفاظی که شاید من ِ مرد، هیچ وقت به زبون نمی آوردم.چشم باز کردم.به سختی به سمت در برگشتم.دختری با ظاهری آشفته و چشم ها و نگاهی آشنا به همراه مرد قدبلند و تنومندی ایستاده بود و سعی داشت دستش رو از دستهای بزرگ مرد دور کنه.هر دو با دیدن من از کشمکش دست برداشتن.چشمهای مرد گشاد شد و دست دختر رو رها کرد.صدای "نه" گفتن ِ آرومش به راحتی به گوشم رسید.چشمهای دختر برقی زد.لبهای چفت شده اش از هم فاصله گرفت و صدایی از دهنش خارج شد که به سختی شنیده می شد.اما من می شنیدم.من، این صدا رو تا آخر دنیا هم که بود می شنیدم.اگه سالیان سال هم می گذشت، این صدا برای من جزو آشناترین صداها بود.

-م...محسن...

صدا، همون صدا و چهره، همون چهره اما شکسته و خسته و افسرده بود.برای لحظه ای چشم بستم و به یاد تمام کارها و شیطنت هاش افتادم.

صحنه ی اول...درحالی که مشمای کتابهاش رو با یک دست، و ژاکت ِ کهنه ی مریم که بهش رسیده بود رو توی دست دیگه داشت.

-می گم...میشه امروز برم خونه ی دریا اینا؟

صحنه ی بعد...درحالی که روسریش رو بالای سرش گره زده و موهاش رو پوشونده اما گردنش تماما مشخص بود.

-میشه امروز با دریا برم رودخونه؟

صحنه ی بعد...درحالی که صورتش گِلی و روسری ِ روی سرش پاره شده بود.

-امروز توی مدرسه یکی از پسرا اذیتم می کرد.منم دفترشو خط خطی کردم.کار بدی کردم؟

به اینکه از پسر کتک خورده اشاره ای نکرد ولی کاملا از ظاهرش مشخص بود که بعد از خط خطی کردن، چه بلایی به سرش اومده.

به یاد تشک های خیسش و تلاش برای پنهان کردنش افتادم.به یادِ بینی چین دادن هاش از بوی بدِ بدنم افتادم. چشم باز کردم.خودش بود؟واقعا خودش بود؟نبود؟خودش بود که انقدر بزرگ شده بود؟چطور سر از اینجا درآورد؟به یاد روز آخری که دیده بودمش افتادم.در حال بازی توی باغ بود و ازش خواستم پیش دریا بره.به یاد سیامک و نامردیش و بردنِ مینا و گِل کردن دریا افتادم...سیامک... نگاهی به مرد که هنوز توی بهت و حیرت بود انداختم.چهره اش نیاز چندانی به تحلیل نداشت.خود سیامک بود.خود نامردش بود.چه تصمیم هایی که براش نگرفته بودم.چه نقشه هایی که براش نکشیده بودم.اما هیچ وقت نشد که پیداش کنم.هیچ وقت نشد که بهشون جامه ی عمل بپوشونم.و حالا این خدا بود که سیامک رو سر راهم قرار داده بود.و حالا باور نمی کردم آدمِ منفورِ زندگیم، جلوی روم ایستاده و نگاهم می کنه. زمزمه کردم.

-نامرد...

انگار حرفم شنید.قبل از هر عکس العملی، دست بردم و نزدیک ترین آچار رو از روی میز برداشتم و بی فکر، بی توجه به اطراف، بی توجه به اینکه شاید با مینا برخورد کنه به سمتش پرت کردم.انگار نیتم رو فهمید که جاخالی داد و گامی به سمت مینا برداشت و دستش رو دور بدنش انداخت.برام مهم نبود که مینا هم اونجاست.هیچی برام مهم نبود به جز انتقام از سیامک.

دست راستم رو با هشدار جلو بردم.

-دست کثیفتو به خواهر من نزن...

چه حرف خنده داری زدم.سالها، مینا در کنارش بود و هر بلایی شاید به سرش آورده بود.با این فکر، عصبی جلو رفتم.با نزدیک شدنم، با رسیدنم مجبور شد مینای گریان رو رها کنه.و چی بهتر از این؟بعد از اون، ضربه های وحشیانه ای بود که حواله ی تن و بدن و صورت هم می کردیم.

-چی می گی وحشی؟مینا خودش باهام...

نذاشتم جمله اش تموم بشه و مشتم توی دهنش فرود اومد و صدایی از دهنش خارج شد.مینا، یه دختر بچه ی ده ساله چه می فهمید که دنبال سیامک روونه بشه؟سیامک چی پیش خودش فکر کرده بود؟من رو چی فرض کرده بود؟ چشمهام رو بسته بودم و فقط می زدم.برام مهم نبود که بمیره.اصلا چه خوب می شد که زیر دستم

جون می داد و می مرد.من هم مرگ سیامک رو می خواستم. باید تقاصِ خیلی چیزها رو پس میداد.بزرگترینش همین دختر گریانِ توی مکانیکی بود.دختری که از ظاهرش هم معلوم بود چه بلایی سرش اومده.که چیزی ازش باقی نمونده.

با جیغ مینا که از مکانیکی بیرون رفته و درخواست کمک می کرد، شاید فکر می کرد توی این درگیری آسیب ببینم، لحظه ای سر چرخوندم که همون یه لحظه برابر شد با مشتی که به چشم چپم برخورد کرد.ضدت ضربه به حدی بود که گیج، به سمت زمین خم شدم.اونقدر گیج بودم که سیامک به راحتی از موقعیتِ پیش اومده استفاده و هرچی زور و نیرو و قدرت داشت، توی مشتها و لگدهاش جمع می کرد و به سر و بدنم می کوبید.تا به خودم می اومدم و سعی می کردم از روی زمین بلند بشم ضربه ی بعدی رو به جای بدتری می زد.

لگدی به پهلوم زد.

–هان؟همین بودی محسن؟آره؟زورت همینقدر بود؟

لگد بعدی روی سرم نشست.

–دِ آخه نفله...تو حریف من میشی؟

لگد بعدی به کمرم خورد.ضربه ها اونقدر سنگین بودن که حتی نمی تونستم ناله کنم.هیکلش از زمانِ روستانشینی درشت تر شده بود.اما اگه اونطور نمی زد و گیج نمی شدم، حریفش بودم.من هم کم زحمت نکشیده بودم.من هم توی زندگیم کم تلاش نکرده بودم.

–تو که زورت به من نمی رسه غلط می کنی باهام در می افتی...

کسبه ی محل، همگی نزدیک شدن اما از ترس، هیچ کس جلو نمی اومد.شاید می ترسیدن یکی از این ضربه ها به خودشون اصابت کنه.دلم می خواست تا جون داشتم و جون داشت بزنم.اما جون از بدنم خارج می شد و به جز چند ضربه ی کوچیک و نه چندان کاری، هیچ کاری ازم برنیومده بود.اونهمه نقشه ای که داشتم لحظه به لحظه جلوی چشمم دود می شد و به هوا می رفت.همونطور افتاده، به یاد چهره ی مینا افتادم.چقدر عوض شده بود.چقدر بزرگ شده بود. بزرگ شده بود و من به چشم ندیده بودم.هیچ کدوم از لحظه های این چندسال رو به چشم ندیده بودم و چقدر دردناک بود.شاید توی نوجوونی و جوونیم از مینا کینه داشتم که از سر بچگی حرفی رو بهم زده بود، اما حالا دیگه هیچ کدوم از حرفهای ناراحت کننده اش رو به یاد نداشتم.حالا فقط می خواستم سیر

توی آغوشم بگیرمش.می خواستم سیر ببینمش.به جای همه ی خانواده ام که خیلی وقت بود ندیده بودمشون می خواستم مینا رو ببینم.انگار همیشه باید سیامک می اومد و بینمون فاصله ای می انداخت.

نمی دونم چقدر گذشت و چقدر کتک خوردم که صدای دادی، فریادِ مردونه ای اومد و من هم کم کم چشمهام بسته شد. بسته شدنِ چشمهام و شاید صدای فریاد، پایانِ درگیریمون بود.

***

چشم که باز کردم، توی اتاقی بودم و کسی کنارم نبود.تمام تنم درد می کرد و جای جای بدنم نبض می زد و سرم بدتر از همه.درد وحشتناکِ سرم، اعصابم رو متشنج می کرد.اونقدری که نتونستم خودم رو کنترل کنم و صدای دادم، بالا و بالاتر میرفت.

-آی...آخ سرم...

لحظه ای نگذشته بود که در اتاق باز شد و پرستار زنی نزدیکم اومد.

-چیه؟چته بیمارستانو گذاشتی رو سرت؟

با ناله سرم رو تکون دادم.

-سرم...سرم...

کمی نگاهم کرد.صداش رو پایین تر آورد.

-تازه مسکن بهت زدن...فعلا نمیشه...

با اینکه دلم می خواست بدونم چی شده، چیزی نگفتم و نپرسیدم.فعلا فقط دردی که لحظه به لحظه قوام رو تحلیل می برد از همه چیز برام مهم تر بود.اما ماموری که بعد از پرستار اومد، انگار که متوجه حال و روزم نمی شد یا شاید هم می شد و سعی داشت حواسم رو پرت کنه، توضیحاتی درمورد درگیریمون داد.درگیری ای که انگار یک هفته ای ازش می گذشت.یک هفته ای که من توی بیهوشی به سر بردم.

مینا، که فکر می کرد مرگ من حتمی هست، شاید هم اگه سیامک ادامه می داد به مرگ می رسیدم، آخرین لحظاتِ قبل از بیهوش شدنم، ضربه ای به سر سیامک زد و فرار کرد.که چقدر ازش ممنون بودم.ازش ممنون بودم که وظیفه ی من رو انجام داد.شاید از من می ترسید که فرار کرد.شاید از عاقبتِ کاری که انجام داده بود.و شاید از زنده موندنِ سیامک و تلافیِ احتمالیِ کارش.و سیامک...سیامک بر اثر اون ضربه مرد و حتی به بیمارستان هم نرسید.نمی دونستم چه حسی باید داشته باشم؟با تمام وجود می خواستم سیامک بمیره.اما دلم می خواست به دست خودم این اتفاق بیفته.به دست خودم بمیره.می خواستم به چشم، مرگش رو ببینم.و متاسف

بودم که اون زمان به هوش نبودم.متاسف بودم که مینا دست به این کار زد و دستش به خونِ حیوونی مثل سیامک آلوده شد.

وقتی از بیمارستان مرخص شدم درمورد سیامک و کارهاش و دزدیدن مینا توضیح دادم.پلیس به عنوان قاتل به دنبال مینای فراری می گشت.انگار براشون اهمیتی نداشت که سیامک چه بلایی به سرش آورده بود.انگار براشون مهم نبود می خواست من رو بکشه و مینا از من دفاع کرد.مهم نبود مینا چندسالی رو اسیر دست سیامک بوده.مهم نبود سالهای کودکی و نوجوونیش رو زیر دست سیامک سپری کرده و چیزی از زندگیِ سالم رو درک نکرده.هیچ چیزی مهم نبود به جز گرفتاریِ قاتلِ سیامکِ حیوون و نامرد.

خان عباس یا همون سلف خر عباس، که دیگه به عباس نورالهی شناخته می شد و چیزی از القابش رو با خودش به تهران نیاورده بود، و همسرش، با اینکه در جریانِ کارهای سیامک بودن، با اینکه گرفتاریِ چندساله ی مینای کوچیک و چطور بزرگ شدنش رو به چشم دیده بودن، رضایت به عدمِ قصاص نمی دادن.نمی فهمیدن مینا فقط حیوونی رو از روی زمین کم کرده؟نمی دونستن حقِ سیامک بدتر از اینها بوده؟نمی دونستن باید تاوانِ آوارگیِ خیلی ها رو می داده و حالا و با مرگش حتی نیمیش هم جبران نشده؟درسته...هیچ کدوم از کارهاش با مرگش جبران نشد.تقاص هیچ کاری رو پس نداد و به راحتی رفت و هیچ کدوم از کارهاش جبران نمی شد.اما خانواده اش انگار این چیزها رو نمی فهمیدن و مثلا داغدار بودن.

مرگ سیامک باعث شد دوباره مینا رو گم کنم.سهم من از مینا، خواهرم، شنیدن صدای گریه اش و دیدن صورت تکیده و غمگینش بود.سهم من از مینا فقط چند لحظه دیدنش بود.سهم من از مینا شنیدن الفاظِ رکیکی بود که توی اون چند لحظه به سیامک نسبت می داد.الفاظی که نشونه ای از چطور بزرگ شدنش بود.نشونه ای از جایی که دَرِش زندگی می کرد بود.

کار من از اون روز به بعد گشتن دنبال مینا بود.هرچقدر می گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم.حتی نمی دونستم کجا رو باید به دنبالش بگردم؟هیچ کس هم نبود تا به دادم برسه.هیچ کس نبود تا نشونه و آدرسی از جای احتمالیِ مینا بلد باشه و بهم بده.هیچ طوری نمی دونستم و هیچ طوری نمی تونستم که خواهر گم شده ام رو پیدا کنم.اگه پیداش می کردم، به جای دوری می بردمش.جایی که دست کسی بهش نرسه.جایی که برای کاری که به حق انجام داده بود، قتل سیامک، مجازات نشه.اونجا بود که می فهمیدم حق بعضی از آدمها، فقط و فقط مرگ هست.آدمهای حیوون صفتی مثل سیامک.

این میون، از زندان خبر رسید که مهوش به سختی بیمار شده.بیم این می رفت که توی بیمارستان بمیره.این بار عذاب وجدانِ واقعی به سراغم اومد.مینا رو به جای مهوش توی زندان تصور کردم.تصور کردم که برای قتل سیامک توی زندان به سر می بره.مینایی که با وجودِ آلوده شدن دستش به خون سیامک، بی گناه بود.اما مهوش چی؟مهوش که حتی دستی توی قتل بی بی نداشت چی؟مهوشی که به جای من توی زندان بود چی؟با خودم فکر کردم شاید اتفاقی که برای مینا افتاد بازخوردِ کار من بوده.شاید حالا تقاصِ کاری که با مهوش کردم رو پس میدم.شاید که نه، تقریبا مطمئن بودم اگه اون کار رو با مهوش نمی کردم حالا مینا اینطور آواره نبود.

و این شد که آخرین تصمیم زندگیم رو گرفتم.آخرین تصمیمم که شاید بزرگترین و بهترینش بود...خودم رو به عنوان قاتل بی بی معرفی کردم...

***

-من مُریدِ(=تابع) کی بودم؟

با صدای عیسی، چشم از میز برداشتم و نگاهش کردم.یاد آوری تمام اتفاقات گذشته، خسته و افسرده و داغونم کرده بود.سرم رو با خستگی و ناراحتی عقب بردم.

-بهت گفته بودم وقتی همه چیزو بفهمی، نگاهت بهم عوض میشه.

لب گزید و سر تکون داد.

-آخه...

انگار نمی دونست چی بگه.دستی روی زانوم کشیدم.

-پس فکر کردی برای چی اینهمه سال توی زندان بودم؟

کمی به جلو خم شد.

-پس چرا اعدام نشدی؟

زانوم رو همچنان ماساژ می دادم.

-به همون دلیلی که ابراهیم گفته بود.ریحان باید دیه جور می کرد تا بتونه اعدامم کنه.با کارهایی که کرده بودم و فهمیده بود، امکان نداشت رضایت بده.

کمی مکث کردم.

-مغازه که مال من نبود.اجاره کرده بودمش.وقتی گرفتار شدم، موعد اجاره ی مغازه سر اومد.ریحان حتی اگه می خواست هم نمی تونست خونه رو بفروشه.اونوقت خودش می موند و رویا و دربدری و آوارگی.این شد که من موندم تا پول دیه جور بشه...که نشد.

-پس چرا الان آزاد شدی؟

پلک زدم.

-چوب خدا صدا نداره...

با پوزخند وسط حرفم پرید.

-چی می گی بابا؟تو که آزاد شدی.اون همه گند زدی و حالا آزادی.

سرش رو تکون داد.

-حالا گیریم ۱۵-۲۰ سال...نه کمتر توی زندان بودی.ولی الان آزادی.با اون همه کاری که کردی الان داری راست راست می گردی...بازم گیریم که مریضی...

میخ چشمهاش شدم.

-می دونی بچه ی سهیلا چرا نباید می موند؟چون سهیلا ایدز داشت.جنین هم از طریق مادر مبتلا شده بود.منم توی اون روزِ شوم...همون روزی که سهیلا توی حیاط افتاد...

مکث کردم.

-دستم زخمی بود.خونش وارد زخمم شد.خیلی طول کشید تا فهمیدم مبتلا شدم.درست وقتی که رویا مریض شد و دکترا مشکوک شدن.وقتی فهمیدن ایدز داره، از ریحان هم آزمایش گرفتن.اون هم داشت.رویا دووم نیاورد.خبرش که رسید، دکترِ زندان منو خواست.اونجا فهمید من ناقل بودم.شاید اگه رویا بیمار نمی شد، من هم دیرتر می فهمیدم.به خاطر همین حالا آزاد شدم.برای اینکه مبادا باقی زندانی ها رو هم آلوده کنم.

زمزمه کردم.

-و منی که توی این مورد دست از پا خطا نکرده بودم بعد از کلی فکر و فکر و فکر، یاد سهیلا افتادم.می گفتن بچه اش نباید زنده می موند.دلیلش همین بیماری بود و من چقدر دیر فهمیدم.دیر فهمیدم که طبق چیزی که اکرم گفته بود، نه اون دعایی شده بود و نه من.

دستم روی زانو مشت شد.

-رویا و ریحان، چوب اشتباه منو خوردن.یه اشتباه هم نبود و خیلی بود.نمی دونم چرا اون دو نفر باید قربانی می شدن درحالی که گناهی نداشتن؟نمی دونم حکمتش چی بود که من هنوز زندم و اون دو نفر...اما همین ها شد سزای کارایی که کرده بودم.

چیزی نگفت.ضربان قلبم بالا رفته و حس می کردم از سینه ام بیرون میجهه.مشتم رو باز کردم.لیوانی آب برای خودم ریختم تا آروم بشم.عیسی با اینکه حال خرابم رو دید اما انگار رغبت نمی کرد کمکم کنه.حتی دیگه نمی تونست لیوانی آب برام بریزه تا حالم جا بیاد.شاید حتی مرگ و زندگیم هم براش ذره ای اهمیت نداشت.شاید حق داشت...آره حق داشت.من توی زندگیم چیکار کرده بودم؟چه کار مفیدی انجام داده بودم؟غیر از این بود که باعث مرگ چند نفر شدم؟ مرگ سه نفرشون، پسر سهیلا و رویا و ریحان که دست من نبود.اما غیرمستقیم من باعث این اتفاق بودم.اگه سهیلا اون روز جنازه ی بی بی رو نمی دید نمی ترسید.وقتی هم نمی ترسید بچه اش نمی افتاد.اگه روی زمین نمی افتاد، اگه خون روی زمین جاری نمی شد، اگه من به خونابه ی ریخته شده کف حیاط دست نمی زدم، مبتلا نمی شدم.حال خراب اون مدتم به خاطر ویروسِ توی بدنم بود.ویروسی که نزدیک بیست سال با خودم حمل کردم.ویروسی که نادانسته به ریحان و بعد به دخترم رویا منتقل شد.همین نادانسته ها باعث مرگ رویا و دق کردن ریحان شد.اگر اون روز شوم، خودم رو کنترل می کردم، اگر چاقو رو با خودم به اتاق نمی بردم، بی بی زنده می موند.زنده می موند و ماجراهای بعدش پیش نمی اومد.دریا که رفته بود.منِ تنها هم که به جای بزرگی برای زندگی احتیاج نداشتم.فرضا که از خونه بیرونم می کردن، مگه چه اتفاقی می افتاد؟پولی داشتم که ازم بگیرن؟چی داشتم که براش بترسم و نگران باشم؟اصلا بی بی مگه چقدر قوی بود که از حمله کردنش ترسیدم و چاقو رو توی بدنش فرو کردم؟یعنی بدون چاقو نمی شد از خودم دفاع کنم؟ قدرت بدنی من از یه پیرزن کمتر بود؟مگه من اینهمه به خودم و زورِ بازوم نمی نازیدم؟یعنی انقدر کم بودم؟کمتر از اون پیرزن بودم؟می تونستم از اون خونه برم.می تونستم همون اول به دنبال پسر مهوش بگردم و از آوارگی نجاتش بدم.می تونستیم در کنار هم زندگی خوبی بسازیم.می تونستم بدون هیچ نسبت خونی، پدرش باشم و می تونست بدون نسبت خونی، پسرم باشه.می تونستم براش پدر باشم تا به راهی کشیده نشه.تا شاید محسنِ دومی ایجاد نشه.اگه کمی عقل و خِرَدم رو به کار می بردم، اگه توی کارهام از عقلم استفاده می کردم هیچ اتفاق بدی نمی افتاد.و شاید جایی دیگه و جور دیگه ای مینا رو می دیدم.شاید اگه دستم به خون آلوده نبود خدا کمکم می کرد و مینا رو از دست سیامک نجات می دادم.شاید به روستا برمی گشتیم.شاید هم مینا رو به تنهایی به روستا می فرستادم تا باقی سالهای عمرش، مادر و پدری بالای سرش داشته باشه.

با خوردن آب حالم کمی بهتر شد.دیگه خوب نمی شدم.هیچ وقت خوب نمی شدم و فرصت کمی داشتم.فرصت کمی برای به اتمام رسوندنِ کارهای نیمه تمومم.رو به عیسی کردم.چهره اش گرفته بود.تا چند ساعت قبل چی درموردم فکر می کرد و حالا به چی تبدیل شده بودم.تا چند ساعت قبل، گاهی من رو "بابا" و گاهی "حاجی" صدا می زد و می فهمیدم چقدر بهم علاقه داره.من هم بهش علاقه داشتم.حالا تنها کسی که بهش حسی، و حسِ علاقه ای داشتم همین عیسی بود.

بعد از کمی سکوت، با صدای سردی به حرف اومد.

-کاریو که خواسته بودی انجام دادم.گم شدتو پیدا کردم.پیغام دادم بیاد.

پس به زودی گمشده ی من هم از راه می رسید.شاید من کاری برای عیسی نکردم اما عیسی بهترین لطف رو در حقم انجام داد.شاید خودش نمی دونست.حالا نوبت من بود.آهی کشیدم.

-نمی خوای چیزی درمورد بچه ی مهوش بدونی؟

سرش رو بالا گرفت و به آسمون خیره شد.

-نه...

به چونه اش خیره موندم و بی توجه به جوابش، ادامه ی حرفم رو گرفتم.

-از همون توی زندان پیگیر پسر مهوش بودم.تا اینکه توی یه پرورشگاه پیداش کردم.

همچنان به بالا نگاه می کرد و عکس العملی نشون نمی داد.

-اسمش همونی بود که مهوش تصمیم داشت...عیسی...

بازهم عکس العملی نشون نداد.

-برادرای مهوش قبل از اینکه بچه رو بذارن و برن...اسمشو...همون اسمی که مهوش انتخاب کرده و تصمیم داشت روی بچه بذاره، روی یه کاغذ نوشتن و توی لباسش جاسازی کردن.توی همون پرورشگاه براش شناسنامه گرفتن و فامیلی انتخاب کردن...فامیلیِ یکی از کارمندهای اونجا که اتفاقا چندسالی رو مسئولش بود روش گذاشته شد.شده بود عیسی رنجبر...

این بار نتونست عکس العمل نشون نده.سرش رو پایین آورد و نگاه ناباورش رو چند لحظه ای به نگاهم دوخت.شاید منتظر بود بگم دروغ گفتم.شاید فکر می کرد حالا زیر حرفم میزنم و می گم که برای جلب کردن توجهش همچون حرفی رو به زبون آوردم.اما حرفی که زدم چیزی جز حقیقت نبود.دلیل علاقه ی تموم نشدنیم

به عیسی هم همین بود.چون عیسی همون پسر بود.همون پسر مهوش که در به در به دنبالش می گشتم.سرش رو جلو آورد.

-داری دروغ می گی...اون...من نیستم...

سرم رو به چپ و راست حرکت دادم.

-اما اون تو بودی...هرکاری کردم تا یه کار خوب گیرت بیاد.از توی زندان با کمک کسایی که آزاد شده بودن همه ی تلاشمو کردم تا تو تبدیل به یه محسن دیگه نشی.می خواستم خوب زندگی کنی عیسی...

ضربه، زیادی کاری بود.تا اون لحظه تماما برای مهوش دل می سوزوند.اما حالا انگار نمی دونست باید دلش به حالی کی بسوزه؟برای خودش که بی گناه تنها رها شد؟یا برای مادرش، مهوش، که بی گناه توی زندان موند؟درکش می کردم.اما من هم چاره ای نداشتم.باید می دونست.باید هویتش رو، مادرش رو و پدرش رو می فهمید.بی وقفه ادامه دادم.

-مهوش همون سالها مرد.نمی دونم چند وقت از آزادیش گذشته بود که یه روز فهمیدم همون بیماریِ نامعلوم، باعث مرگش شده. نمی دونستم عذاب وجدان داشته باشم یا نه؟خب من باعث شده بودم توی زندان بمونه.

آه کشیدم.

-خیلی دلم می خواست زندگی خوبی رو برات فراهم کنم عیسی...اما نشد...

به سختی از روی صندلی بلند شد.

-داری...دروغ...

فکش می لرزید و نمی تونست حرف بزنه.خم شدم و دستش رو توی دست گرفتم.

-من اشتباه کردم.خیلی هم اشتباه کردم.خودمم اینو می دونم.اما درمورد تو مقصر نبودم و نیستم.همیشه برات بهترین چیزا رو می خواستم...روزگار نذاشت...

زمزمه کردم.

-شایدم خودم با کارام نذاشتم.

دستش رو از دستم بیرون کشید.قطره اشکی از چشمش پایین افتاد.

-همیشه...همیشه فکر می کردم مادر و پدرم پول نداشتن که منو پیش خودشون نگه دارن.خانم رنجبر همیشه می گفت مامان بابات دوستت داشتن.اما شرایطشون نذاشته که پیششون بمونی.منم دلم می خواست حرفشو باور کنم و راحتم باور می کردم.

شونه اش لرزید و دل من هم لرزید.

-همیشه ته دلم دوستشون داشتم.می خواستم پیداشون کنم.هرکی بهم می گفت بی پدر و مادر، به خودم دلداری می دادم که نه...من که بی پدر مادر نیستم.من پدر مادر دارم.می گردم پیداشون می کنم.

قدمی عقب رفت.

-وقتی عشقم...اونطور خوردم کرد...گفتم اگه پدر و مادرم بودن...اگه ولم نمی کردن...الان اینطوری جواب نمی گرفتم اما کسی نبود که ازم دفاع کنه...هیچ وقت کسی رو نداشتم...هیچ وقت کسی نبود جز بعضی وقتا که یکی...یه مردی برام پول می فرستاد.با خودم می گفتم حتما بابامه.حتما پولش همینقدره و بیشتر نداره که منو ببره...

همراهش اشک ریختم.فقط من می فهمیدم تحقیر شدن برای چیزی که مقصر نیستی چقدر دردآوره.

-می خواستم خوب زندگی کنی...خوب بخوری...خوب بپوشی...می خواستم درس بخونی...کاری که من نتونستم بکنم اما آرزوم بود... می خواستم برای خودت کسی بشی...اما نشد و تو هم اومدی کنار دست خودم...

قدم دیگه ای به پله ها نزدیک شد.

-نمی دونم باید ازت بدم بیاد یا نه؟باعث مرگ ما...

مکثی کرد.

-نمی تونم بهش بگم مادر...باعث مرگ مهوش شدی.شاید می تونستم یه بار ببینمش.شاید اگه منو می دید...

شونه اش لرزید.

-یعنی اگه منو می دید، نمی خواست؟می شد ازم بدش بیاد؟منو نمی گرفت زیر بال و پرش؟

سرش رو بالا گرفت.

-آخ خدا...چی می گم؟اون موقع که جا و مکان و شوهر داشت که منو نخواست...

دوباره نگاهم کرد.

-آره...دستت درد نکنه که فرستادیش زندان...دستت درد نکنه که باعث شدی بمیره...

با کف دست، اشکهاش رو پاک کرد.

-اصلا می دونی چیه؟دیگی که برا من نجوشه، می خوام سرِ سگ توش بجوشه...برای من که مادری نکرد.همون بهتر که رفت زندان.همون بهتر که مرد.

آهسته آهسته از پله ها پایین رفت.هیچ وقت دلم نمی خواست شکستنش رو ببینم.اما حالا که مرگ توی دو قدمیم بود، باید همه چیز رو بهش می گفتم.باید می دونست کی بوده و هویتش چی بوده.باید می دونست چرا و چطور به اینجا رسیده.شاید اگه آفتابِ لب بوم نبودم اینطور براش تعریف نمی کردم.شاید پسری رو که کمتر از پسرِ واقعی برام نبود رو اینطور نمی شکستم.

-چرا الان گفتی؟چرا نذاشتی...

ضجه زد.

-د آخه من که داشتم زندگیمو می کردم...چرا بهم گفتی؟

و روی زانو افتاد.

-آخه...نامرد...چرا هربار میام زندگی کنم...چرا هربار یه چیزی میشه...چرا هربار یکی گند میزنه به همه چی؟

از روی صندلی بلند شدم.پاهام توان نداشتن که بایستم.کنار صندلی افتادم.

-باید می گفتم...باید می دونستی...نمی خواستی بدونی ک...

وسط حرفم پرید و دادی کشید.

-نه...نمی خواستم بدونم...من اصلا غلط کردم اگه گفتم دلم می خواد پدر مادرمو بشناسم...

مشتی ماسه و سنگ که برای تزئین و تمیز جلوه دادنِ حیاط، کف زمین ریخته شده بود رو از روی زمین برداشت و به سمت دهنش برد.

-اصلا خاک میریزم توی دهنی که...

و ماسه ها رو توی دهنش ریخت.شونه هام لرزید.تمام وجودم می لرزید از اینکه نمی تونم کاری براش انجام بدم.از اینکه لحظاتی که می تونست توی خوشیِ آزادیِ هردومون بمونه و شاد باشه رو خراب کردم.از اینکه انقدر عصبی بود که نمی فهمید چه می کنه؟از این جنون آنیش می ترسیدم.

با رفتن ماسه توی دهنش، عُق زد.

-گند بگیره این زندگیو...

دوباره عُق زد و مقداری ماسه از دهنش خارج شد.

-گند بگیره که هیچ وقت نتونستم شاد باشم.نتونستم عین آدم باشم.

و به سختی بلند شد و با همون حال به سمت در رفت.داد زدم.

-کجا میری؟کجا میری پسر؟

بدون اینکه برگرده فریاد زد.

-میرم بمیرم.

لحظه ی آخری که در رو می بست نیم نگاهی کرد.

-مگه همینو نمی خواستی که اینا رو گفتی؟مگه مهوش همینو نمی خواست که شوتم کرد توی سطل آشغال؟مگه آرزوش نبود که نباشم؟

صداش بالاتر رفت.

-هان؟

و در رو بست و پشت در گم شد.من موندم و باری که از روی دوش خودم برداشتم و روی شونه های دیگری انداخته بودم.شونه هایی که به سختی سعی کرده بودم صاف بشن.شونه های پسری که می خواستم همه کاری برای خوشبختیش انجام بدم.می خواستم عروسیش رو ببینم.شاید به دیدن بچه هاش نمی رسیدم اما عروسیش رو که می شد ببینم.

تصور کردم.تصور کردم عیسی توی لباس دامادی جلوی چشمم ایستاده.گره ی کراواتش رو نتونسته ببنده و خم شده تا من براش ببندم.و من با لبخند، لبخندی از رضایت، گره میزنم و پیشونیِ نه چندان بلندش رو می بوسم.با تصورِ همون لحظه، کنار میز و صندلی دراز کشیدم.نفس کشیدن برام سخت شده بود.نباید با این وضعیت گریه می کردم اما نمی تونستم جلوی هق زدن هام رو بگیرم.

باز چهره ی عیسی جلوی چشمم نقش بست.کت و شلواری مشکی رنگ به تن داشت و جلوم می چرخید.

-حاج بابا خوب شدم؟بهم میاد؟

و من با لبخند تایید می کردم.چشمکی میزد و باز می چرخید.

-ولی خداییش این گونی چیه؟چقدر پوشیدنش سخته...

دختری با لباس سفید نزدیک شد.تلاش کردم صورتش رو ببینم اما صورتش از زیرِ تورِ سفید رنگ مشخص نبود. عیسی بازهم چشمکی زد.

-یارم اومد...

با هق هق، چشمهام رو بستم.از وقتی فهمیدم HIV مثبت هستم انواع بیماری ها به سمتم هجوم آوردن.شاید کمی از بیماری ها هم اثر تلقین بود.و حالا اسیر آسم بودم و اسپری که استفاده می کردم توی اتاق بود و کسی

رو نداشتم که برام بیاره.می خواستم برای آوردن اسپری تلاش کنم.اما...تلاش برای چی وقتی تنها کسم رو از دست دادم؟شاید وقتش بود من هم برم.شاید باید به رویا و ریحان، بی گناه ترین های زندگیم می پیوستم.

صدای در حیاط اومد.ضربه هایی به در می خورد و سر و صدایی می اومد.باز هق زدم.دیگه چه فرقی می کرد کی باشه؟ شاید صاحب ملک بود.شاید می خواست ملک رو به فرد دیگه ای اجاره بده.که عیسی اینجا رو فقط برای چند روز اجاره کرده بود.صدای ضربه ی دیگه ای و بعد، انگار کسی از دیوار پرید و روی زمین فرود اومد.چشم باز نکردم.نفس نمی تونستم بکشم، چشم باز کردن که هیچ.در باز شد و صدای همهمه ای اومد.انگار که چندنفر به سمت ویلا و ایوونی که من روی زمینش افتاده بودم می دویدن.قبل از بیهوشی مطلق، صدای مردی به گوشم خورد که اسمم رو صدا می زد.صدا، آشنا نبود و توجهی نکردم.صدای شکسته ی زنی هم شنیده می شد که از همه واضحتر و نزدیکتر بود.صدایی که آرزو داشتم صاحبش رو یک بار دیگه ببینم.آرزو داشتم کمکش می کردم.

–محسن...داداش...

پایان

۱۸ / مهرماه / ۱۳۹۳

ف – کوئینی

پایان نهایی : مهر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member211617.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member107173.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member196715.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

